



اداء  
رحمى بقرى

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب دیوان خورشید و رودکی		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
موضوع	N. ۷۴۹	
تاریخ ثبت	خط: چغریه قلمی تاریخ: ۱۳۵۸ هجری	
۱۵		

بازدید شد  
۱۳۸۳

۱  
۱۶



کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب دیوان قطران و رودکی		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
موضوع	N. ۷۴۹	
خط: جعفری	تصحیح: ۱۳۵۸ هجری	
۱۲		

بازدید شد  
۱۳۸۲

۱۴

$\approx 15(1 \pm \frac{1}{2})$  (YIIA)

علامه  
 استاد عظیم قرآن است و به یاد هر که در طاعت و نماز و تلاوت قرآن  
 به زیادت از خود است و در این امر و در این امر و در این امر  
 و در این امر و در این امر و در این امر  
 و در این امر و در این امر و در این امر



اهدائی رهی معیری  
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی



بسم الله الرحمن الرحیم

در مع سلاطین ابو نصر کو به

تا دل من با هوای سیکون کردا	در سرنگ دیده کردانم چو پروا
تا مرا بیند بکس نخرید دوستی	تا مرا بیند هوا با کس کرد دوستی
من دبی را نیکنگر جویم که مردم را بدی	من طبار را نیکنگر خواهم که مردم را بدی
که بلای عاشقی بر من قصای ایزدی است	تن نهادم بر جاده دل بستم بر قضا
از بقی باز که شستم بر بکازی شیشه	وز دبی را بجهت شستم بر بلای مبتلا
ماه روی قدا و مانند سرو و سخی	سرو قدی روی او مانند شعله
شبهتی دارد همانا جان با جشم او	کوهری دارد و جان ناله با شعله
کاشنجان دایم ز دست انجمن دایم	ان جان دایم زان است انجمن دایم
که بری کردم ز محشرش دل من کردی	در جدا کردم ز محشرش جان من کردی
روی سیکونش فریاد و آوارده می	باشد همان کلام راندن جان و دانه می

نورالدین

من دلی دارم همان سبیا کردانم	در سرنگ من کرد و بر سر کوه سبیا
از هوا و مهران دلبه در کون شد دلم	چون ز مهر ماه آبان کشت و دیگر کون
کشت خاموش فاخته تا شد چمن پرده	کشت بلبس منو آنا کشت بستانج
تا ز ما ز شاخ آبی را چو چکان چرخ کرد	کشت پیدار بر کشتن کوهیای کهر با
تا چون در قه زدن کیمیا عقیق	سیب چون بر چهره سبیل نیای
راست کوئی کیمیا دارد و بی باور	باغ را چون کرد بر زکر که کیمیا
چو خوارزمی کس را باغ پر دیا کرد	چون کس را زیارتان را ابرو بست پاد
خرد صافی منب و بضر همان آنکه هست	چشم او صافی زهر می چوری مصطفی
تا عدد دارد و ندارد هیچ شغل خیر و بد	تا درم دارد و ندارد هیچ کار غریب
عادت او بی تکلف و عده ادبی خلف	کوشش او بی تیر بخشش ادبی ریا
آتش شمشیر او الماس کلمه دلیک	ز آب جود او با الماس اندرون دلیک
فناک پایش منزه راحت و دهر جان	کرد آسایش دیر و دیر و دیر کند چنان
کاهش دی پیشش تیره با ختاب	کاه مردی پیشش تیره باشد از دنا
از خاک خنیر دبی در طبع او نایب	از دهن آید خط و زلف او نایب
از جل غلین کسی کرد که کرد او را خط	در خطا خوشش و آن کرد که کرد او را خط

الاصح  
الاولی و الاکثر  
در مع سلاطین ابو نصر کو به



ای تو پیش چرخ اندر چون بخت پیش	اچان پیش تو چون پیش سبیل اندر
با پیشای پارسائی و ز تو مرد و دل	خوش زید مردم بوقت پاوشای پارسا
آفرین باد بر این شمشیر جان بخت تو	ان نکت جفت بر جفت تو کاوان
کو هر شش پهلوان زده اندر افتاب	پیکرش آینه چون افتاب اندر
تا شمار است و عدد و قیل و مال باید	تا زوال است و غابر ملک مال باردا
خیل بادت شماره مال بادت چند	ملک بادت پهلایس و غمناوت بی

در مدح ابونضر گوید

چو گشاید رخسار من و بادام و دو مهر جان	بر این آراں کند و لرا برین رخسار کند جان
من از مرغان بسیار ایم بر دلا و کمال	چو ارسی و نه مرد و ارید و لری و دلا
من از مرغان جان باز بکن و دل خیرم	مگر از آن کند و رنی بد و این جان رخسار
من و جانان بکن و لب فرو بستیم باز	که جانان لب مراده است و این جان
چو مار کشته دارم و دل سبب آفریده	از آن کاهی که دادم و دل بخار مار سبب
دل من چون سبب است و لب او چو سبب	نه سبب دارم که با سبب این بود و عاقبت
بگفرا یان بیکدم و لیکن برنج بر در	زمانه برده و خدا و بگفرا است ایمان
من ان سبب را بر سببیم از ناز و دروغم	که هرگز عاقبت نیکو نباشد سبب پستار

سند  
خود

اندر

نزد بخردان عیب است بر سر است	مگر با کینه زید از شاهستان
خداوند خدا و ندان ابونضران کجا زید	ز مهر و کین او کرده است نصرت با
بجان و این بخشی که که طوفان تیش	بخردی آتش تیش که ماب طوفان
چون بسند فراز خویش کیوان بخت	که بسند خلق بر کرد و ناز خویش

در مدح ابونضر مغان گوید

مرادی رسول آید از نزد یار	که ز یار یار آوری نزد یار
و یار تو بخواست لبیک تو گفتی	که دایم دایم بود نزد یار
خوشا و در کار که مارا سپکا	خوشی بود و دای سبب در کار
تو مانند در کار که هرگز	نباشی بچکل چون در کار
من اندر غم و عده و این تو	کنم در دل خویش دایم شاد
تو از هر من کجایان یار	مگر مهر بانی نباشد شاد
ز عشق تو آم میگری گشت	ز بجز تو ام چسبری شد چار
بچشم اندرون آب دارم چاه	بجان اندرون ناز دارم چار
چو محسن ز نادین دی	کنم تو خازن لب و نهاد
مرا حسنه داری و در دجانی	دل اندر سبب و دن اندر نهاد

نهار  
نرسن هم و کجاست  
و کدر ز کجاست



پنجم دلبخیش گفتم  
 چو زانده کن کار او را زنی  
 شو او را بکوی ای بهار دل  
 مرا بسوختن چون نیکو شکر  
 چو بسوختن نو باید آورم  
 اگر بکندم آتش دل بر آورم  
 زغم جان بستی زتن کوهی  
 سهر بخاربان ابو نصر همان  
 ایانا جباری که تا بود کردن  
 کسی که خور داده با بهت تو  
 ز جود تو و خوی تو رویستی  
 بر آب سعادت سوار می ای  
 الا تا بود کل چو چار دلب  
 تو مگذر گریستی و بکدار خرم  
 که بر من کن پیش این کار دارا  
 مرا نیز زانده او کار دارا  
 که چون تو باشد بت اندر بهار  
 مرا چون خزان است بیت بهار  
 کم تر آب دیده چو دریا بکند  
 بگردون رسد کوه و دریا کنار  
 مرا شادی از خرد و نام دارا  
 که نامش می گویند نام دارا  
 سیاه و مانند تو تا جوارا  
 مران مایه را مکت باشد خارا  
 بر زمین نقابت و شکن خارا  
 بدست اندرون از سعادت لوارا  
 الا تا سبالد چو بیدل هزارا  
 چنین عید میمون خرم هزارا  
 دلخیزا در محراب ابو نصر کوی

باد بهار  
 چو بهار بهار  
 چو بهار بهار

بهار

مسلمانان لشکر لوتو  
 چو دیا پوشد اندر زور پاشود  
 که گشت از لاله و سبیل چو دلی  
 ز صلصا ساخته غفلت ز بیل ساخته  
 ز گلزار و گل خیزی شده با قوت کن  
 نشسته را لاله چو گلست خاده  
 با بک مرغ کویا خور باغ اندری  
 جهان پر بر باشد چو بخت سهر  
 بای محبت علی سپر که سبب  
 مبار زار دانی لب بخار نار  
 اگر چه صورت مردم به یاد بود  
 مگر بگذشت بر صحرانگارین روی  
 بر او چو پشت شایسته زمین چو  
 زمین از سبیل و سوسن شده بر غنبار  
 شگفته لاله در سبزه چو جان بسته  
 می بویا خور آوار که مرغ گلست  
 زمین تیره روشن شد چو طبع خورده  
 ابو نصر که با نصرت کفر تیغ او بجا

نقل دیگر

شم اسیر با کرد دل اسیر	شم اسیر با کرد دل اسیر
شم ز فراق اسیر چو لاله	شم ز فراق اسیر چو لاله
ز دست کرد در ناله ز غم	ز دست کرد در ناله ز غم
ز دست فدا شد زان غم	ز دست فدا شد زان غم
بهر دست ندر داد به همیشه	بهر دست ندر داد به همیشه
تبی بروی چو لاله شگفته	تبی بروی چو لاله شگفته
و لم صحبت او همچو پشت او	و لم صحبت او همچو پشت او
مست دارد و تیر و بفره دارد	مست دارد و تیر و بفره دارد
ز دست زدنش از غم زده	ز دست زدنش از غم زده
زیر چشمی را کند بهار	زیر چشمی را کند بهار

غنچه  
 ام کرده  
 از موی سحر



در مع ابی طاهر مکتب فصول کوی

بهر چری شود و خرسند کیش فتنی بالا	سخت آسپند کیش شمت دلا
ز خاک و آب و بادش زینا در دشت	که میل این سوی بی و میل این سوی بالا
اگر خسته و خردنی جنت بخش آمده است	برنج اندر بود راحت سجایا اندر بود
بطبع روم شد شاویر زندانی برده ملند	که هم سست ز غیور مکتب رومین
نه کاوس از خزون جستن در چرخ افشار	نه زرد از خزون جستن زار با جبار
نه از تابوت مرسل گشت و از صندوق خشن	یکی موسی بن عمران یکی وادی بن دارا
نه یوسف را کین در چاه آلوده خوا	نه جنت سبایش میان مهر چوین
فراوان بود زندانی مهر از دینجویش	بد و کجشید مکتب مهر و کاشم در صفا
مکتب فصول که گسترده است و جود	ز جابجا جابجا جابجا جابجا جابجا
بجستش و نه بشیر همچون دشت سین	کویش شید اسب چو دشت هزار آوا
سنانش بایه کرت و گلش بایه روی	ز دشتش کملادی انوش کسلدی
عدوی او بود نادان در دست انوش	که با شد مردم نادان عدوی مردم
ز سیم و زنجیرش روز بزم ادنی	زین را زنگین زین را سمار اسب کون
ز نیندختن را برین نشاید تاج هر سر	نه بر سرخی بود مرغان نه بر بری بود دنیا

ناله

نه هر سکه بود در که بی یا قوت ربانی	نه کرد در صدف هر قطره بار اولوی
یکی شاد بود و صد خرد و طبع بی	یکی رود و صد خرد و صد زرف بی
نیاید ازین آگس که کرد و نشکند نون	نیاید مرغوا آن تن که نرودش کند مر
کجود اندر و صد دریا بیدر اندر	کجک اندر و صد تنین برین اندر

فانکند در بر

در مع ابی طاهر مکتب کوی

تا خزون شد قزو با لایفت مهر اندر	عاشقان را بر بستان افروزد مهر اندر
سخت سایه بر زمانی بر هوا بادار	در سب ارد برین بر ساعتی ابراز هوا
چون بهم در عین کشته بیا فریق	قطره شد بر گل نشسته گل کشته کرب
آتش سوزان دنیا داره نمان زیر ظلم	لا سوزان بین کور ظلم زیر ضیا
شد چمن رنگین چو پروی دبه از ابرها	شد شمر بر چمن چو صحنی چمن از باد
رسته لاله چون بر جان در نهفته غایب	کهنه تر کس چمن بود در کشته کرب
ارنما بار دستاره هر که بر چمن	در چمن پر دشت کوفه بر شبا که بر سما
بر نهفته باد نوره زنی سگوفه ریخته	هر چه بود پای ازرق ریخته در سما

در مع ابی طاهر مکتب کوی

تا داد باغ را سمن گل بنو تو	ببسل می سراپد بر گل بنو تو
-----------------------------	----------------------------



در عشق کار در بوستان هوا	مشق و مهارت بر گلستان نال
همچون ستارگان ز برین گلستان سما	برین گلستان بخت فشان شکوفا
یکدیش از شاد و کردیش از غما	پیش از همه کلی کل عشق نمود
این برده رکن بد و دلون گریبا	ردنی چو روی عاشق در دنی چو روی
ماغان بختی بختی بختی اندر آشتا	چون طفل میزدان کران اندر آشتا
لاله چو روی دلبری خواره کرد	خیزی چو روی عاشق بچاره از غرق
چاده درک لاله ز پرده کون کسب	تا بان چو نارد از سرخ از بر پند
خاکسیر کشت فرد ز قوت تابش	اکنون که بخت در بانی شود درخت
اکنون که باغ کرده با کس آشتا	بچانه کشت خورشید از ان چشم کسین
چون درخت و بخت نسیم آرد صبا	بزان چون کل و بخت رخ و لعل کسب
زان کل رخسار بخت لعل و من خفا	سرخسار بخت و من و کل بر شمع
طوفان بسی نایب چشم من از کجا	این راه بحر کشتی تیران کلاش آشتا
با کف آید از سحر علی بچو دی استرا	ترسم که آب چشم من اندر عراق با
الابتغ تیغ جان سوز پا دشتا	طوفان بخت کم توان کردن اندر زمین
چون که نسیم با کوی از تیغ وی ردا	جگر که در جگر می از دست دکی

در این

بر زبان چو عاشق بر دوست شیشه	برسان چو مفسر بر مال سبتا
کردد هزار شاه روی زو یک خط	کردد هزار کجای حق زو یک عطا
در معرکه فزون گوید	
کنون دانم که با مردم در این است کرد	که بر تخت شاهی نشاند شاه فزون
یکی سر بود مردم را و کراچ است	یکی سر بود نامون را و کراچ است
نمادد دست سیکه دست شجای	چنان چون شاه دارد دست شجای
بتن در بخت از خن ساجت کز روی فزون	ز آب تیغ او داد مذکونی آب فزون
خدای عرش بر خضمان نهاد او را بخت	که بر خضمان در بختان بخت فزون
از آدم باز تا اکنون نشان کز فزون	بخت نورانی داد او از فزون
کسی خندان بزم اندر بار بخت	کسی خزان بزم اندر بخت فزون
ایا میر میران بیار شکوی آت	چو سحر کرد بستانا چو سحر کرد فزون
ز قریب نوردی غریب خاک بخت	بسیار در کف از غریب خاک فزون
بر آستانای مهربان است باغ و باغ	برو آید و مشک کشت آستانای مهربان
بسیار هم کل کین میان بخت	بسیار هم کل کین میان بخت فزون
در معرکه فزون گوید	



سرخ کجاست در وشت باغ و بستان با	خلد کجاست دست سوی مرغ و بستان با
سید را از باد تایش برق را از دلم	مرغ را از لاله بستر باغ را از نرم
کل چو شاخه سار خیل بر دل سوزد	کلبن ارغیل باو اش بلبل از دل سوزد
سرخ لاله چون بخت گشته جامه به	زرد کل چون ز بخت گشته کهر با
بوستان چون بر نخل و گل شکفته سوزد	سجده بختین در زمین رطبه از دل
پروقت کل صبی کرد در صبا صبح	چون نسیم کرد و بستان سوی او باد
ناشدان خوشید خوابان شایان	بانشاد و نارشد جان و دل جان
کرد بادام اندیش دوخته بر فتن	زیر بایوت اندیش دوخته در صفای
پیش روی او ظلم چون ضعیف ظلم	پیش روی او ضیا چون ظلم ظلم
عیش باز خوش بیان گفت ز این ملک	جان باز و تازه چون دین زرد و باد
مهر او در حدادت کین او کان غنیمت	عدل او در جنت نجات عدا و یار و فاد
روی او در شید رهش لطف او مظهر	رای او در بای و نهش دست او انبساط
تا در هم دارد ندارد فرخنده دین مراد	تا عدد دارد ندارد جز کوشش و تاد
که هو را علم او خوانی شود چون زمین	در زمین طبع او کوه شود چون هوا
شور بخت کس بود کاه و شاه را جوید خلا	بخت سیار کس بود کاه و شاه را جوید خلا

ای که دارد

هر که دارد در کز کین او نیاید ز کز کین	هر که کرد راه بخت او کز دور و کین
در هیچ وجه او لعل همداد خوش	
تا خلد باغ و او در دلق را	خوش گشت نوا مرغ مطوق را
از ناله بلبل و نسیم گل	بغیر و هوا دل مشوق را
در باغ هوا بکترین نقشه	اکشت کران کند خوش را
مانند بلبل بستان ارغیل	حوران متوج و متوق را
وز بخت تیغ نیز مانند است	از دیر کی سوز ابلق را
وز تازه بخت مرزا بکیر	مانند باطلای ازرق را
مانند زلف بلبلان آمد	در باغ شکوفه شاخ خدی را
از مرغ هوا حلقه را ماند	مانند چمن از من سبوق را
از شاخ شکوفه شاخ سیب	مانند عود سان محبت را
از سرخ در قای کل از نیش	باز ارمی سرخ مرق را
ابر آید سرچو زرق تارین	مانند کف استاد مرق را
راوی که کس کی عطای او	آرام دل و صد مطلق را
بد خواش ترستی است پنداری	هر جا بود قهر از زمین را



در معراج ابراهیم علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

زغن آید چو باد مرگت چنانکه  
 زغن تیو باوقه نام چنانکه  
 برین زو با آذین زده زهره  
 بر دلی که عهده دای زده  
 سرنگ ابدان بر یک خوشه  
 چو بریند باغبان هر کجا  
 درخشان ابدان هر بار زو که  
 شتاب باد بود با شتاب که  
 از او گشت چو زین او شتاب  
 بر زو کوشش باکش کوش کرد  
 بود بول چو تدریض چو سب  
 اگر چه مجرب است که  
 است فنی بجان بگردد  
 زغن تیو باوقه نام چنانکه  
 بر دلی که عهده دای زده  
 چو بریند باغبان هر کجا  
 درخشان ابدان هر بار زو که  
 شتاب باد بود با شتاب که  
 از او گشت چو زین او شتاب  
 بر زو کوشش باکش کوش کرد  
 بود بول چو تدریض چو سب  
 اگر چه مجرب است که  
 است فنی بجان بگردد

در معراج ابو منصور قرمانی

تغیبه نفس حسین بن حنین لب  
سبش سرخ دی سرخ دگر خنده کجا  
مائی تن به در آفتاب جابره  
سیاه لبش بر سرخ رخ شاد  
منور روی دلش بر سر دگر  
اگر چسبند لبش دگر دگر

ز تیر که عجب نیست بخت از کج	رای یک عجب نیست بخت از کج
بسان سوسن جیت بجان	بسان سبب ز کج بجان
دلم به دست بکای و غم به دست	مرا به دست نشاطه مرا به دست
عدای سبب بخت کرد و دوخ	چو چو در او گفت شکر مار که عیب

در معجزه او و شکر فرمای

فرز ماه به لطف مشکبوی تناس	تناس به لطف و دل من طبع شکر
در کبابی لطف و دل به تابد و کد	یکای دی تن و عا ز مایه کد
رخت بکوه غاب جوده غایت	و غایت برده غاب کرده غایت
لبت بر کتب می و دانه فشرستی	رخت بون کل چو می روی چو
می لبان تو به و دام میار و تن	کل جان ترا و دام من غن و تن
شده طور ز عکس رخت بون چو تن	چو به خنده ز خج بر رخت شمع شکر
در سدرای تو محراب من سده و تن	و کشت در که منزه ملک محراب
مکت مسده به خرسید الامرا	و کشت عرق از غل و جان ترا
نسبت خلقی بر زبان بنیب بران	طای یکیان باز طای با بنیب
ز مهر و کین دی این که برون و تن	عقاب دوست با و تن و تن

الکسار

اگر سداب بکار نده از تو بگویند	سداب مردی در تن فروز نشود
بیاکت کوس و ملت رو بکشد شود	چنانکه شود از نرود در حد و باب
بر در کین تن دشمن اند آه بزد	کشد تو چو بک از اندرون ایجاب

در معجزه او و شکر فرمای

اگر چو من بخشم عاشقی به طبع	کست طبع بل من عاشقی به طبع
کمی زدی به خوه کم کز دست دل به	کمی ز دل کنم کز دست دل به
بسیار خیزانسته عاشقان خورنده	نه شان چو سبک و نه شان چو طرا
یکی ستم چو ساله ز بچه وصل بیان	دل طلبیده آب و غم غمیده آب
دل به دست بلف و شمع به دست بکشم	می بهیل ناکوش مشغولی غنیمت
ز خضر جان بستاند سحر و بند و دیشم	بستانک غار و در جان نظم و دیشم
سرنگ من سبب سخی و در غرق است	چو هست مرغی کل امرنگ است
سرنگ ابر به نیم مثال سبتان را	بدر شهادت و حشر است
فشانده شام کل نده بر بنده گفت	فشانده ماه کل سرخ بر بنده عجب
یکی چو کج و سبب بر کج و بر نده	یکی چو عجب و یاقوت بر سبب عجب
درست کونی جوری به کج و کج	کل سبب و عا به سبب و او سلب

کجاست این که عجب نیست بخت از کج  
بسان سبب ز کج بجان  
دل به دست بکای و غم به دست  
عدای سبب بخت کرد و دوخ



چو گلستان را باد ببار غلخت داد	اشکار کرد بپای ملک برده کوکب
در معراج مهر او مشهور گوید	
و اردان و تنی بر تنی رخ و طلیح	را و کاغذ غنچه و چشم و دخت کاغذ
لو لولا لاش را از لاله توان بدست	و لاله نقش را در غریب را سلب
چشم او خنجر و من خنجر و یکا هم	زلف او لوزان و من لوزان و یکا هم
زلف شکرش را ناپید نماید بر روز	روی رخسارش را خورشید نماید بر شب
مهر من برده ای پیران کرمان مرده	عجب او برین پیران کرمان و عجب
از دل و چشم سسی نزنه چون چرخ	در لب و نقش سسی خیزد غنچه
از تنزل است	
ماه آبان است ماه او بشارت	ماه و خشت او اندر سپاه پیکان کد
باد و خوشین کواه از دست سواد	نوش کن بر باد ماه مرده و نوش لب
از تنزل قیامه است معراج او بطرف بر خصلت	
کنون کشته خط لبیل و غراب غریب	حبیب شکله کل ناز و کل خنجر غریب
بر زار و پادشاه گستر بر حبیب	کارش میوه و طریش غنچه
شده چون مرغی عین زین کل باغ	درخت کل جوهر برده و غنچه

نور

غیب و ارباب میان باغ شوال	فرگشته ز رخ هر کی غنچه غیب
بزار درستان در پیش کل خورشید	چو لاله کردن عاشق بر پیش می حبیب
کشته ده سوی سخن بگفته ز کسشم	چنان محبت که در دیده حبیب
خروش قسری چون رسته کشته	سهم زمین چون می بگفت کرده
دمیده کس و پیش و مان بجا کند	فرز نیر غنچه است ام شاه طلیح
و لاله قیامه است معراج او بطرف گوید	
لاله و اری شکسته بر حبیب	سکته و اری کشته بر به تاب
سکته چون بوی قند ارد بوی	ماه چون روی قند ارد تاب
صفا و رخ تو محراب است	چون شمع را صتم بود محراب
زی لب زلف رفته چون دانه	کرده منقار حنجر بر غنچه
رخ تو بر زغای ز کشتی و ششم	دل من بر زغای زده و عدل
رین چو زهر کشت انداختی	زبان چو بر سر کشت انداختی
چشم تو جای خواب سعدی	چشم من جای غنچه سعدی
بر پیشم بود برده کشت	کرش بر پیشم بود برده کشت
شده ز چشم شربت شکر	شده از یاد شربت شکر

مهر از تراب نبرد و باز	زرد از خوار تر سبزی تر است
مسجد و جنگ و فساد و شورش	سادی و اخذ و ثواب و عتاب
گر نجات سداب کار نمی	آب مردی فروزن شدی ز سداب

و له فیما بعد در مدح ابو مظفر ایراجی سر غائب فرموده است

شده است بیس او در شکر خوار	گفته ده که برده و سگم خوار
یکی مرد دستنیده از ستارگین	یکی ز باره که گنجینه اندر خوار
شکوه ریز از شام از زهر	خوار نوشته در پیش کج خوار
مساجد با طاعت و پست با نیت	چو شکستید پیش پست خوار
شکوه سرخ و سبزه لاله و رخ و دل	بنفشه بسته چو زلفین او بوی سداب
عشق و مرغان با رنگ این زار و کلاه	عشیره سبزه با بوی این زار و کلاه
بوی و کون کل هست خاک و دی و حرم	بوی سبزه ناب و کون کل غائب
ز زار لاله چه نه نوشته و عقیقین	نواهی سلسله در چو چنگ و ناله
ز اگر شسته بگردی و دوشی گناه	ز باک شسته باند موی زنجی آه
سایه پستان ز کس با به مظهر	بکام سبزه اندر خنده زرد و آه
ابو مظفر سر غائب که به تیغ کبود	دل سیاه به اندیش کرد و برنده آه

شکر خوار

بکی

بکستی اندر داد انجان کبر و است	که کرد بر دامن این روان او ز عتاب
چاکه پیش کشد بچه در شبنم شیر	چاکه گلبت نه نه غایه در گنام عتاب
چنان خوش آید او از سابلانش بگو	که کوش عاشقی می فزوده راقش و سداب

از نثر فیضیه او نوشته شده

اگر بسبب سبب دیدار کسب	کجاست باز پشیمان شایسته زبان
ز دره باده کج در غرق شده دل	ز سرزمین بار بکشت عقیق شده رخ سبب
می عقیق بره و ناله سبب با به خورده	بیا بکند رود و سرود و حدیث و ناله
ز ترک که شده سبکون سبب و خوار	ز ترک زده شده ز کون فزاده به

نثر دیگر که در مدح کشته است

سوره صبر از جبریان هیچ عتاب	که سبب و روز عباد و در زمین خور و آه
اندرین کبستی کس با کوهی گشت	که میان کبستی چو چرمی هیچ عتاب
تا غم وقت افاده من باز بخورده	فلن بزد کم که سبب غنای عین و آه
شد حسیده غم از وقت از لطف خیم	تا خسته دلم از وقت از لطف عتاب
ای سفر کرده و برده دهن آرام قرار	ز آتشش آب براده و دل که در آه
استن من سسج ز زردی تو و برده	دو دهن زره زار موی تو بر خراب



خدا بجان جانان جانان دست	که جان بشد ز شرم تا بعد از مرگ
مزار طبع شود تازه ازین تخت	مزار دیده شود روشن ازین نظر

هم منزل عقیده است که در معراج او بر معراج کشت

اگر چه جان کس را غریز چنان	مرا جان و سر جان بجای جان
نکستنی مانده تا پیش دوا	رخان او که جان در جان کشت
هی چه می کل آنکه با کعبان بود	کسوف سی و شش که با کعبان
رخان جان زین سبب کشت	اگر چه کس را سبب سبب کشت
زیم طبع کسان که در شمع کشت	فرای سبب است و حال سبب کشت
بگرد جانم جان عشق پیش کشت	کون که زلف تو را کرد روی کشت
بود کوی دلم تا تو را دود جان بود	جو کوی کشت دلم تا تو را دود جان

و اینها در حدیث

شهر را از غمی کن که دل شکر است	با و را می که با شکر است
جان و دل را من است و با کمال کشت	نوبه و کمال است و آفتاب کشت
این جهان بسجده صد کشت تا تو را	بر صدف چنان فزونی کشت که را کشت

سرنگ ابر که دار لوله است	شیم باد که دار عرش است
هر کج کبری پیش چشم تو کشت	هر کج که نری پیش پای تو کشت
سست با کوی که پرست کوی است	زین سر که کوی که پرست کشت
ز لاله ای که کوی باغ کوی است	ز سبزه ای که کوی باغ کوی است
سبز که ز کوی است که کوی است	سبز که ز کوی است که کوی است
سخت که لاله کوی است که کوی است	که آتش او پدید آید که کوی است
شال روی زین کوی است که کوی است	سحاب روی جوار احمد کوی است
سبز که کوی که ز کوی است که کوی است	که سبزه عاشق جوار احمد کوی است

در معراج او بطلین صبر کوی

با دیده سوی دوست دلم کوی است	نخواب کشت و جان کوی است
تا روت دار کشتیم ز سر کوی است	با دام او سبزه کوی است
از دور عشق زدن من چو کوی است	و ز داغ عشق چهره من چو کوی است
نه هر که کوی کشت چو دلم کوی است	نه هر که کوی کشت چو دلم کوی است

هم در معراج او بطلین صبر کوی

کاف کف کف تر زلف برین است	با همه و دار نای غیب قرین است
پیکر او آفت نصرت رود	صورت او کاس شصت صفت است
کوفی خاک اندر بر زلفش	کوفی باد اندر زلفش عین است
سند برین بخردان برین کزین	از بی آن کان بخت این صفت است
شاه و محلات و پناه سپهر است	بر پیشانیست و پیش فرعون است
کیت صفت او بر آن کج روان است	یک سخن او هزار در بین است
چونست عازات از دهنش کای	زلفش از ده غایت و ده صفت است
سپهر زمان و زلفش باد بقا داد	ماه زمان است و قشای برین است

مطلع صیده در کراوت

خار من طبعی لبان پاک است	بر او چو خرد را بیکان پاک است
اگر چه او است از است خیم من	که چون هو است از است خیم من

در معرکه کرب و محنت و معجزه

آباد بر این بر که و این طاهر آباد	بر سبزه و نهاده و نهاده کامر آباد
از آب روان این همه مانده و جلا	از نقش و نگار من شده و جلا
آرایش این لبان این چهره شیرین	قواره ان باریان این دیر و شیرین

این را بد

این را همه و دار نای غیب قرین است	ان را همه و دار نای غیب قرین است
صورت او کاس شصت صفت است	بر این ان رسته و کلاله و شاد
کوفی باد اندر زلفش عین است	چون دولت نه حکم چون کت است
از بی آن کان بخت این صفت است	کازید همه و بخت و بخت و بخت
بر پیشانیست و پیش فرعون است	بس کشش و کوشش و کوشش
یک سخن او هزار در بین است	با تیغ و فولاد بود زرم ترا ز لاد

تول و کیت

دل به دادم که با از روی او شاد	جان من است او سر و کلاه ای شاد
چون کل منست و نفس من چو خدا	کریم بر خستلی افتد از خست چو خدا
لا نه من توان چو از خست ماه دی	در بخت و بزم از بر لولایان شود
در فروغ و در خست بر لولایان شد	لولوی غان بر بخت لا نه من شود
اگر چه منشان شود که کینه در چشم	در زلف او بر آید با و منکشان شود

و نه طاهر معجزه

با بر دامن چو کمان و نه لیلان بکند	لبان من شود عین طاهر و نه لیلان
بر نه لاله و زلفش و عین لوله پوشش	کاشش خالیه و نه که میگویند

این را بد  
و نه طاهر معجزه  
و نه طاهر معجزه



سکه رگس دارد بریزم کمان	دست و پندل دارد بریزم کند
کجا جاده آری آری است بر پند	دست و پندل دارد بریزم کند
سبب است از این که گشت	سبب است از این که گشت
اگر دست من است این چرا شد	اگر دست من است این چرا شد
لبه رای بندی خوانی بفران	اگر دست من است این چرا شد
چنان ببالد آواز سا بفران	اگر دست من است این چرا شد
مردن خنده تیش میشد مال	ولی زکریا گلش تبار نشد

در بیان علی

ان بری شگفت کرد بر زبان	اگر تفت بر کرد از سبب
شکر لای لای است از بخت	اگر تفت بر کرد از سبب
از زبان بالای روی او بدید	اگر تفت بر کرد از سبب
از بختش اندر لطف او بدید	اگر تفت بر کرد از سبب
چیزی شد بخت من از لطف او بدید	اگر تفت بر کرد از سبب
سبب که بخت من از لطف او بدید	اگر تفت بر کرد از سبب
از ده چشم من بهش ابر بر لای بود	اگر تفت بر کرد از سبب

در بیان علی

با نوز و زنی سبی از این سبب	با نوز و زنی سبی از این سبب
مرزدار هر زمان برای او سبب	مرزدار هر زمان برای او سبب
چون بر او سبب سبب از سبب	چون بر او سبب سبب از سبب
منع دستان ساز بخت من	منع دستان ساز بخت من
دلیری که از غل بر غل غل	دلیری که از غل بر غل غل
اگر دستان حجاب نو نو	اگر دستان حجاب نو نو

در بیان علی

چون تامل هر کس اندر هوا	ز آن گفت اندر میان کوه
آر چون جاده کرد و سبب	آر چون جاده کرد و سبب
سبب هر دینار هر دینار	سبب هر دینار هر دینار
بستان که در پند من	بستان که در پند من
لفظی شمع بدید بر کمان	لفظی شمع بدید بر کمان
لولی لای لای شد بخت	لولی لای لای شد بخت
شاخ سبب که در دینار	شاخ سبب که در دینار

مرد و لامنه چو کند محرابه سر سحر	چشم او را بر زبانی که تر و مولا شود
در بیان امریکه	
خون بر زبانه لعل بران غار که بود	هو انش بیه و کسار خشت خاک که بود
نخه های نو این رکعت است بر	برند های بهاری ز بهستان بر بود
ز کلهای بهاری به بوی ناله کند	ز غده های خرافی ز ناله ناله و ناله بود
نقشه با بهار گشت و گل سفید	خود و کس بد گشت و گل سفید
لباس کردن مانند چادر ز ستا	فرش ماهون مانند طبلان بر بود
درست کوفه که ناله و سبب بود	ز غم حزن برده و بکر ز غم بشود
ز در سبیل الی گشت خون کند	ز غم زار رخ سبیل گشت خون کند
چشمه جان ز کس رایج نکند	چهره ای عاشق غریب سبیل رخ نکند
چو سوا که از به انیش شاه سید	در آب غرق و خواره شد و جای کند
چو مشتاقان شکر یار بود و لعل	کرده و در آشیای بکاست تم غم بود
بروز کیش او بر درم که بد کس	بروز کوشش او برده و سبب بود
ز بک گشت مد و کوشای پنج بخت	ز بک گشت مد و کوشای پنج بخت بود
از تفریق و جد است	

ببین آن روی اگر بر سر و یارانت قرب	ببین آن لعل اگر بر زبانه گشت کرب
لب و دندان او جویخ و لعل او خور	که در مرطبان لولو پوش و شکت گل سپار
در لعل ده و رخسار بند و چشم و دو لب	کسی که در لعل و بادام و شمشاد و شکر پار
به تار سر نفسش را بیا و دل طانی	مرا بر روز با نفسش و دل طانی و کرب
در معراج او بر سر است و جد کشف	
آمد نوز و ز گشت شکت نشان باد	ساعت باغ از نسیم باد شد آباد
دشت بخت و دمی ز لاله سر بر	باغ باره سی نسیم سر بر آباد
چون دل تیار دیده برکت نبخش	چون زده برکت خورده خوشه شاد
دشت بخت و دمی چو چهره شیرین	ابر که بر سی چو دیده سر باد
چون برنج دوست بر شاده سر لعل	برکت نبخش برکت لاله بر شاد
که چو خرف گشت و دشت چنبت	باغ چو خرف گشت و دشت چنبت
چرخ بکب از شد که دستاره	در با که هر بلای خنجر خنجر
دشت شد از باد بر طراف عیان	باغ شد از باد بر طراف عیان
لا سحر انگشت چون مستح می	گلک چو مطرب نهاده دست بنور باد
چرخ مستح می ز وقت چنین پیش	چرخ مستح می ز وقت چنین پیش



بر طرف جوی رسته آینه بنفشه	بش بگنجد سرچو دشمن است
شعشع بزکان ابولمیر که کرده	عین و دل باز بندد و غم آزاد
پوله اکجبا که غم اوست چو شتی	و شتی اکجبا که غم اوست چو پوله

**دلیلی**

بسبب سینه بر زلف بار شمشاد	سگفت منیت کرانه ای سبب باشم شاد
کمی به چو به ستر سچ از دیبا	کمی سبب از دور بچرخ سازد از شمشاد
ز غریب کل خندان بر سر سده است	ز سگت بر تابیان سبب سازد
ز سرخ و سرخ نانی و نه جو و جو خدای	ز کفر و کفر نشان و نه جو و جو خدای
درست کوئی ادا احیا بنفشه	درست کوئی ادا را نسیم غایب ادا
چو در چمن دی این چمن خود فراموش کرد	چو در چمن دی این چمن خود فراموش کرد
اگر سگت مرا از غم کجا بکشست	و اگر سگت مرا در هر چه بکشست فدا
ز ناله کوئی ادا را بخون من بگرفت	و ناله کوئی ادا را بر سر سگت نه بگرفت
نورانی پیش نه در چرخ و بوی	ز روز و دشمن است ادا را چو ای
چو که بزم گری نه بد و مردی برد	چو بزم بزم بزمی نرا در ادای راد
بجو که در با آرد و دشمنش از دنیا	ز بزم و در با آرد و دشمنش از دنیا

بلان نهی

بران هوا که چو آرد و هزار فری	بران زمین که چو آرد و هزار آباد
-------------------------------	---------------------------------

**دلیلی**

شد و کرانه ماه فرو زمین چو فرو در	با غما خدای سبب شد شاخا مر جان سوار
صد هزاران فرشتگان بهت در هر سو	صد هزاران فرشتگان بهت در هر سو
هزار سگت را لاله کرد بر لاله دنان	و ز سبب باد سون کرد بر چرخ سگت
از بنفش مرزما گسترده و سبب بخش	و ز سگت شاخا بر سبب دشت ادا
دست و بخش آب و شش چو بخش خرد	امن و بخش ادا و نه جو و جو خدای
سبب کجا مانش بند و به کجا مانش بند	سبب کجا مانش رخت و به کجا مانش رخت
پیش بر دنان خلق را بسیار با سبب	تا گشت از دشت ادا و نه جو و جو خدای
دشمنش را بر دنان آید بر سگت فدا	دشمنش را بر دنان آید بر سگت فدا
حمله نماید سالی را بر دنان بر سبب	حمله نماید سالی را بر دنان بر سبب

**دلیلی**

کرد و کافور است کوئی چو بر کوب سبب	سبب پوله است کوئی چو بر کوب سبب
تا ز من کافور گشت و به کافور ادا	راست سبب چو کافور است کوئی چو بر کوب سبب
اگر سبب دماست قافور دشت ادا	ز غم سبب دماست قافور دشت ادا

<p>             کوه زبر بر فسیح چون قمار کوبه بهیم              باد خوار می بهامون اندرون کوه              شب که جان را کون آن بخت بهشت              با ده با کون چون توده یا فستخ              تا جاکست از کمان نثار سیمین              کل می چیدم که کل از فلان مرغ              زان کل کون نیت کل دل چنگ              بر کس که مرا غم عشق برین کار              عشق او بکشت و طبع من بکشت              چون روان من بالدر نه بکشت              تیر جانش کداره کرده بودی از ولم              آفتاب شکر یاران بر او نظر کجاست              سیکاهی را قوام و شاه کامی رانم           </p>	<p>             در فسیح زلف چو سحر آلوده بقا              غار سازد ز کوه که به سازد ز غار              شب که دران را کون در بوط و پای              آتش که کون چون غمین بهیم              از ده و به سیم بارم من بهیم              می می خردم که بوس از فلان              زان می کون نیت کل من سرین              بر کس که مرا غم عشق برین کار              عشق او بکشت و طبع من بکشت              چون سر کون من بایره بر سیم              کر پوشیدی و لم چون زخم شکر              از زکات من سیماره بر لوکان              با دشتی را سیماره شکر بر باد           </p>
<p>در بیتا علی مرتضی</p>	
<p>             چون او بی شمس استاید صید              کونی که هست و لبش از بند و عشق              بر آید عشق ز بر جد کما بود              زلفش که در و رخ بر کین شک کین              کاهی عشق لاله کیم ناله و فلان              از سکن زلف اوست مرا غم چون              بیکر می جان نثار به و غم              شمس الکفایت عشق برین بو علی              از خبر و دستانش بر آید ز خاک کل              با شمس و شمشانش بهر زو غار              از خود او شده است زین کو هر              خواهی که کینش جوی از خبر از من              بر سیم بر سکان چون از کدی              سبیلان جان بوند تیغ نور و صفت           </p>	<p>             چون او کلی چمن نماید صید              تشبه ده لبش عشق به صید              سبک بود صفت شکر بود              چون کرد لاله زار بهاری غنچه زار              کاهی که بر غم غم بجز غنچه زار              در خود جداست مرا غم چون              چون خواه بکشت حسد ای بر کوه              کاهش کرد مرغل را بر ز کوه              و بهر و شمشانش بر آید ز خاک کل              با شمس و شمشانش بهر زو غار              از خود او شده است زین کو هر              خواهی که کینش جوی از خبر از من              بر سیم بر سکان چون از کدی              سبیلان جان بوند تیغ نور و صفت           </p>

کتاب

<p>             کوه زبر بر فسیح چون قمار کوبه بهیم              باد خوار می بهامون اندرون کوه              شب که جان را کون آن بخت بهشت              با ده با کون چون توده یا فستخ              تا جاکست از کمان نثار سیمین              کل می چیدم که کل از فلان مرغ              زان کل کون نیت کل دل چنگ              بر کس که مرا غم عشق برین کار              عشق او بکشت و طبع من بکشت              چون روان من بالدر نه بکشت              تیر جانش کداره کرده بودی از ولم              آفتاب شکر یاران بر او نظر کجاست              سیکاهی را قوام و شاه کامی رانم           </p>	<p>             در فسیح زلف چو سحر آلوده بقا              غار سازد ز کوه که به سازد ز غار              شب که دران را کون در بوط و پای              آتش که کون چون غمین بهیم              از ده و به سیم بارم من بهیم              می می خردم که بوس از فلان              زان می کون نیت کل من سرین              بر کس که مرا غم عشق برین کار              عشق او بکشت و طبع من بکشت              چون سر کون من بایره بر سیم              کر پوشیدی و لم چون زخم شکر              از زکات من سیماره بر لوکان              با دشتی را سیماره شکر بر باد           </p>
<p>در بیتا علی مرتضی</p>	
<p>             چون او بی شمس استاید صید              کونی که هست و لبش از بند و عشق              بر آید عشق ز بر جد کما بود              زلفش که در و رخ بر کین شک کین              کاهی عشق لاله کیم ناله و فلان              از سکن زلف اوست مرا غم چون              بیکر می جان نثار به و غم              شمس الکفایت عشق برین بو علی              از خبر و دستانش بر آید ز خاک کل              با شمس و شمشانش بهر زو غار              از خود او شده است زین کو هر              خواهی که کینش جوی از خبر از من              بر سیم بر سکان چون از کدی              سبیلان جان بوند تیغ نور و صفت           </p>	<p>             چون او کلی چمن نماید صید              تشبه ده لبش عشق به صید              سبک بود صفت شکر بود              چون کرد لاله زار بهاری غنچه زار              کاهی که بر غم غم بجز غنچه زار              در خود جداست مرا غم چون              چون خواه بکشت حسد ای بر کوه              کاهش کرد مرغل را بر ز کوه              و بهر و شمشانش بر آید ز خاک کل              با شمس و شمشانش بهر زو غار              از خود او شده است زین کو هر              خواهی که کینش جوی از خبر از من              بر سیم بر سکان چون از کدی              سبیلان جان بوند تیغ نور و صفت           </p>



در بیان این

اگر سبک خود از خاک زمین کی سبک  
نه چون او بگری آید نه خالص خوار  
به و رخ چون شکوه گل بدو لب چون  
دو چشم از غایت بجزان بزم خمار  
قبای نه در پیشه به رخ بر لب چون  
نکاح مجلس از روی دلای روی  
بدان بادام بر گل سبب برین سخن  
برین باغش خواهد از دکن سخن قوام  
خواه در کارزار آید بعد در کارزار  
روا باشد کرد عوی کفایتی سبک  
نکر باشد بری است به چو بگری سبک  
کی سبک است برین کی حرکت بگری  
چو بزم روی بر زبان شکست عین  
خوار و لب کاشیده هم اندر لب  
سبکی دارد مراد روی غم سبک  
چو صفت بگری سخن سبک  
نگارن بر دهن خواه پیشه بگری  
درخت کین مباد به جواد بر سبک

در شرح چهار بوی سبک

چون نام چیده در عشق آید چو تر	مهر چای ز تخم سوخته در جوی
لا از دست رخ و شکوه در ماه دی	ماه از یاد دلین بکشد در کای
سبک را از این صفت باوه در کتب	سود زبان در مستقیمه در کتب
روی بکیش بود در ماه و در کتب	زلف بکیش گرفته بوی سبک در کتب

باز در این

بر زرد بر از خرد بر سبک  
مرغزار از سبزه پیشه است بکلی  
ابر چون خواص بر محرابی سبک  
آب چون چشم سبک است از خرد  
کشت سبک است سبک کشت  
ابر و روی مباران برود کشت  
کای درستی با کای از سبک  
چرخ تره را بر چرخ از کشت  
برازد کرد در چرخ از کشت  
شیرینی بر چرخ از کشت  
کر خالت دو کرد و سبک مزه دین  
دشمن از جان مالد چو کشت  
کر کرد از نظم باوه لفظ او در نظم  
کرد بیداری در شاز از نظم  
بر حقیق از خرد بر سبک  
کوه سبک از کشت و کشت  
باد چون عطار در سبک  
باغ چون چرخ از کشت  
کشت بر فراز آسمان کشت  
ابر چون دایره است و کشت  
کای از زمین و کای از کشت  
باغ لعل از لاله چو از کشت  
سیر عیان از کشت  
روقی کرد و صنیف در کشت  
مهر چای بر سبک از کشت  
در سبک سبک در کشت  
دو سبک از کشت  
در کشت از کشت  
کرد بیداری در شاز از کشت

از قوت شمشیر او جز نیست پس مرا غم  
 در نه بر نه او او بهر بیت باور محرم  
 جان منظر گشته از کشتار او بیاست  
 چشم تاری گشته از دیدار او کرده غم

در مدح امیر ابو نصر محمد گور

یا قوت سرچشمه زنی از آرد ما بر	شاخ درخت دارد با قوت و در بار
چون بر با تو نشسته و جگر ساشد	قصری و خانه جگر نشسته در بنار
کل بر زمین کجند و مانند روی دشت	ابرار نهوا بگره چون چشم من ز بار
میل سال گشت باغ اندرون مسبا	کز ضلع شده در قنار خودی دار
این را جوهر بر زمین و طرد وی نبه	و از اعین کج و زنگه و سوار
چون ابر طای عابی نماند بر آسمان	بر خشت جانی بر ابر طراف کو سوار
کردن و چو چادریست گشت نار و چو	تا سون و مطهره ای است کشت و در نه بار
لا لکشفه سرخ و سبزه اش در میان	ز کس گشته زرد و سبزه سبش در کنار
این چون درون فرسین منورند	و ان چون میان آتش رخنه در دو دار
سببین شد از شکوه و بلند و کوهستان	سکین شد از تنگه و جوی و چاه
زیر درخت سرش گشته و بنور سر	چون پیش او را زرد و کلاه کار
چون در کج زبر چشمان سبزه	بر سبزه او شاد و شکوه و مضبوط دار

ان صدهزار لاله شکفته میان گشت	کونی میان دریا شمع است صدهزار
بر برکت لاله نظایر نگاه کن	چون بر صفتی رنج لاله لونی شاد بود
چون از بر نه زوان پرده اند کرده و بار	ابر سیاه از بر کل زارده لاله زار
برون درو از حسار و بهر ازو شین	می خور سحر کلاه بر دهن آمد از حسار
چون بر زمین کرده غزل از پس کرده	چون بر بهر طهارت کنگ از غلظت
این را ز نیم بوز سبزه در دهن مقام	و ان را ز چهل از آب اندرون قرار
خزیده از گشته که از کوزه که زینت	خزیده از گشته عین از کوزه که نیکو نگار
ان شنبلیله کج و چرخار در دست	و ان از خوان شکفته چرخار و در دست
ان پیش طره بید صند بر و نباد	چون پیش شکر یار بر زنگار در نباد
بر برنگه کور او بنظر کز طوک	چون او شب از غم خدای زرد کور
را دی در سبش با آورده و زردت	مردی و مردش بر پرده و در گشت
تا کجده و بود بنود فروغش فصل	تا کجده و بود بنود فروغش فصل
کردن و بود بنود دل او چای نور	در یا بود بنود کف او چو چشم بار
هرگز ز طهارت نیاید چو پدید	چون که مسج طبع نغیر از دانه بار
کو غم طرا مال طمان کف را او است	کس سوی سبکس بنود چرخ و کد ار



از بهر خواستار کند که خواست	از بهر آن شد که برکش خواست
تا از کف باشد بر شاخ و در خوان	تا که شکفته باشد در غنچه و در بستان
خندان لب تو باد بسان گلشن	چشم بدو تو باد بسان گلشن
از بهر خواست که او را زنده باشد	
خوش بود و خوشی که خواست	سخت باشد چه هر که خواست
شد بر آن لب ز خانی که خواست	بر زبانت که بدست از بهر خواست
بوستان چاه که کن که خواست	بر مرده از بهر خواست
رو درن را حیره که خواست	با یک گشت از شاخ و دایم خواست
از کس آمد چن بر زرد که خواست	که آمد چو در جام صفتی سوده خواست
آنکه کند که خواست	شد ز بوی کس و نشاء و شتاب خواست
چون بجز که بگری با بی خواست	چون بستان بگری با بی خواست
برقی بر ساعت که خواست	ابر بر ساعت که خواست
حسرو ایران او بهر خواست	ارکا که خواست
از بهر خواست که او را زنده باشد	
چای غریب و نیاز غنچه و درخت یار	شد نه با من خواست این خواست یار

بهر

همیشه بود شط و دلمه و دین دوست	همیشه بود شط و دلمه و دین دوست
برفت یار و مرا غم گرفت جای شط	برفت یار و مرا غم گرفت جای شط
برای نهیم و چون بری که رفتیم	برای نهیم و چون بری که رفتیم
بشبه خورشید از روی چون سوزد	بشبه خورشید از روی چون سوزد
مرا بر آری که به چاکر است آه پیش	مرا بر آری که به چاکر است آه پیش
ز دوست دورم ازین راه تر شد	ز دوست دورم ازین راه تر شد
سایه اش آب اندک گرفت از	سایه اش آب اندک گرفت از
ز هر آن که بکین بخت بر دست	ز هر آن که بکین بخت بر دست
از آب سیه نهیم که غمیش بی	از آب سیه نهیم که غمیش بی
سستی از غم چاه و دلق و شتاب	سستی از غم چاه و دلق و شتاب
بکی زمان زلم عاشقی حب شد	بکی زمان زلم عاشقی حب شد
نه از کج آن کج آن کج آن کج آن	نه از کج آن کج آن کج آن کج آن
بر زخم شهر گشتی و دیگر دشمن شد	بر زخم شهر گشتی و دیگر دشمن شد
بروز زخم که بر زخم دست او شیر	بروز زخم که بر زخم دست او شیر
شمار چرخ و شمار دین اگر دانند	شمار چرخ و شمار دین اگر دانند

بهر

موتش لبند کیت از تخت	موتش لبند کیت از تخت
----------------------	----------------------

در این

روزنامه شاهان چنین دهند خبر	چنین کنند خبر غوی طغش
زهر نیش کو در دهن آید آن	سپاه خویش برای نرسند کمر
کجی بر تشنه لبان آتش خو	کجی بنشیند درین میان رستم
کجای جابین شان همیشه بر جوش	کجای تاج برشان همیشه بر جوش
سال و ده می طرف نشان بالین	ماه و سال سی و شش است
ناید از دهن آید که می شکست	کجای در دهن آید که می شکست
بخت منزه فتنه بیزه در کد	بخت منزه فتنه بیزه در کد
بین تو که ده بسکین باب کوهستان	بخت تو که ده بسکین بسکین
ناید پستان در شک که ده بسک	هر لغت جوان کاندیشه بکد
کجای کردی باد اندر همیشه کد	باید کردی باد اندر همیشه کد
ماه آذر از برق تیغ شکسته	بخت ایشان از برق تیغ شکسته
فرانزده اینها بکجای سنان	میان بکجای سنان
نه و ناول آذر بکجیت کینه	کینه بکجیت کینه

از کجی

زهی تو که کوشای دشمن بند	زهی تو که کوشای دشمن بند
ازین نظر که نه کردی ترک رفتن	ازین نظر که نه کردی ترک رفتن
سکفت نیست کرت بندگی خاک	سکفت نیست کرت بندگی خاک
اگر کجیت رضای تو ختم کفر بر	اگر کجیت رضای تو ختم کفر بر

در این نیت حاجت بر سر کوشش میفرماید

که در پیش کد که درون چای پستی	چای پستی مردم که در اولت بود
چای پستی که کجی کشتن مبارک	چای پستی که کجی کشتن مبارک
چای پستی که کجی کشتن مبارک	چای پستی که کجی کشتن مبارک
چای پستی که کجی کشتن مبارک	چای پستی که کجی کشتن مبارک
چای پستی که کجی کشتن مبارک	چای پستی که کجی کشتن مبارک
چای پستی که کجی کشتن مبارک	چای پستی که کجی کشتن مبارک
چای پستی که کجی کشتن مبارک	چای پستی که کجی کشتن مبارک
چای پستی که کجی کشتن مبارک	چای پستی که کجی کشتن مبارک
چای پستی که کجی کشتن مبارک	چای پستی که کجی کشتن مبارک
چای پستی که کجی کشتن مبارک	چای پستی که کجی کشتن مبارک

در مدح امیر ارم دلف که می

مهی سوره واه و سردی سمن بر	مهی سوره واه و سردی سمن بر
----------------------------	----------------------------



دشمن چو چسپی کل بار دارد	دشمن چو چسپی کل بار دارد
سمن کرده از باد رویش نقش	سمن کرده از باد رویش نقش
کجا کلف او باشد دفاست من	کجا کلف او باشد دفاست من
برنج بر لب در و ز آذر خروان	برنج بر لب در و ز آذر خروان
نسوزد بی زلف او در پیش رخ	نسوزد بی زلف او در پیش رخ
کز آنکه دکان دل سنانند بران	کز آنکه دکان دل سنانند بران
عجب آن مت خرد که دل سنان	عجب آن مت خرد که دل سنان
سخن نه جان کم بایست رفتن	سخن نه جان کم بایست رفتن
بر پی سپهر من شاکاه و آه	بر پی سپهر من شاکاه و آه
خوار من آمد خروشان و جوشان	خوار من آمد خروشان و جوشان
شده سبکین لب شده ز کون رخ	شده سبکین لب شده ز کون رخ
زمانی می منت بر جان مر جان	زمانی می منت بر جان مر جان
ز نین می کند برکت نقش	ز نین می کند برکت نقش
دشمن شسته لزان نه چو جدان	دشمن شسته لزان نه چو جدان
مرا گفت هر سال این وقت شفت	مرا گفت هر سال این وقت شفت

کون

کون شفت از دین هت و پالان	کون شفت از دین هت و پالان
ز جود که گندی بر باب دشمن	ز جود که گندی بر باب دشمن
به و کفتم آری چنین بود و ایم	به و کفتم آری چنین بود و ایم
قهار روزی نظر کرد آب سبیلان	قهار روزی نظر کرد آب سبیلان
تو از حکم نروان که کوشش من این	تو از حکم نروان که کوشش من این
تو از کفر نخواه که در پیش کرده	تو از کفر نخواه که در پیش کرده
من از تو نه بر غیر برم و بسکن	من از تو نه بر غیر برم و بسکن
برفت از زمین براری نهاده	برفت از زمین براری نهاده
نشستم بر باره ماه گنت من	نشستم بر باره ماه گنت من
سستی برده از رخ شنبه زانما	سستی برده از رخ شنبه زانما
ز ناله بستی قنای گنت	ز ناله بستی قنای گنت
مهر و ایم از زخم کوشش منقش	مهر و ایم از زخم کوشش منقش
باب اندرون بسو می عمران	باب اندرون بسو می عمران
سمن شست با جان در نوشتی	سمن شست با جان در نوشتی
سرا زدی با جان نهاده من و او	سرا زدی با جان نهاده من و او

عدیست رمان بهت و ستر  
 ز کجی که گشتی مخالف برده  
 یکی کسند کان و یکایفت کوه  
 کشیده بلفات سخی سکر  
 که زیت از حکم نروان که کوه  
 چو در پیش خواهد که کرد و ناکر  
 یکی بر با یکشتیدن کی شتر  
 یکی دست بردل در دست بر  
 که سبک که بابت هم که بیکر  
 که ترش چو بود و شنبه زیاده  
 ز سستی بیاده های بیمبر  
 زین و ایم از نقش نقش منقش  
 باقی درون چو بر آسیم آذر  
 که گشت مروم در قهای دفتر  
 به جای دیوان و غولان سر اسر

در دین پرست غار صبیحان	چو دزدان افی و بخت عطف
یکی سپهر نوین کی سپهر نوین	یکی سپهر پچان کی سپهر
چو طبع تنی دست و دشنام دشمن	چو طبع هوا میشد جان
درو و پوشیده شد اندک باشد	بد و در روش امرین است
چنان که نشوگر کرینه دیوان	بصیرت نشان کر بران فوکر
برینت گرفتند کاغذ کرم	یکای فزون روح بر مختلف
عزادند کامل شش عادل	کف بود لطف حس و ذره بود
کجا تیغ او پست دیوار آهن	کجا دست او شکست در بای آفت
بیک لعلش اندوه صدمه یونان	بیک جوش اندوه صدمه یونان
بود شکست پیشکش محنت دیا	بود شکست پیشکش محنت کثر
نی که گیتی بردی و راهی	ز کردار و داد و آنا رحمت
درخت بریده بناله و بسین	ز نامش سبیل بر آید سبیل
از و بخل پوشیده شد و بیل	از و عدل ظاهر شد و جور
و لایق ز کردار او شده معالی	برزگی کردار او شد سحر
جان چون صدف شد کرامی بولال	جان چون عین شد شهر بولال

ازین

از آتش نازد سه شکر باران	از چو نگر از سه می نازد آتش
بجان سپهر دایست او بچش	ز ناز چو صبح و کف او بچش
بجان از دستم کرد عالی و بسین	کفش بر دم بست و ایم سکر
برش خوار و یار و دشمن کرای	فرابت از و کج و عالم سحر
ز شمشیر دره جن او دشمن را	بدینا مشوق بسکر با محبت
شد خوار با هر او شاخ طبعی	شد زهر بایاد او آب کور
چو آتش شود کرد و جنت کیش	دل تیره بر یکال بر آتش
دل اوست بخت و کین ز آتش	ز انکشت و آتش بر آید خوار
بجکت اندوه تر حضان او را	شد بر ز بچان ز بچان شود بر
اگر علم عالم سکونی بر پیشش	سبب سوز و باز خواند کمر
ایا شکر یاری که کردون نثار	بفرستد و نه بر تو تا محبت
بر شاخ دولت بجکت آرد کس	که یک بیت روح تو بر خواند از تو
بخت راستی کاره هم رادی این	که سبب مال کنی و سبب و آتش
نه ایمانت را با تو حاجت بخواش	ز حضانت را با تو حاجت بخواش
از نرا که سبب آکرده است اری	سختی تو را حد فضل تو را مرا



ز دی جبر شکر آه مسکر	چو شکر کشیدی بحرب سعاد
ز گردون گردان تبارش سبکتر	سپاهی کزین و گردان ایران
زیر اندرون بارهای <sup>بارهای</sup> منتظر	دست اندر نهی می شد
کجا بگذرد و کت سبک رنجبر	جان بگذرد و منت ایشان پندار
بعد بر کشان باش و مرغ ستر	چه لاشان تیغ و پل بر سیدان
چه چشیل عالم نیاید برابر	چه بخت کرد نه گفتند مارا
کجا باز نماند و دشتی کبوتر	کجا جیل مادی و جیل دشمن
چه گشته خبر رنین گشته آحر	ز بس کرد هسان و گره سولان <sup>زبان</sup>
چه بسیار و میان ده کشور	خلاف او شاهه میان ده کشور
دران شست و سوزان تیغ خنجر	ز جنت نو اگر نبوده خندان
چه شبیدی آن پر بر سر خنجر	چو تیغی آن سبوی تن بچرخش
چه در سنبل کوان چنان بود	ز چرخ و سنبل زان قبل دشمن
چه عجز کرد نه مغر و مجبر	یک حد تو به بیکان که خندان
چه جزده خاک و چه برده کینر	دو دیند زو بیک تو خاک کوبان

در میان اول و لغت گوید

بخت

آه بیشتر ز بدلم عشق بیشتر	باشد مرا هجران میل بیشتر
انه ریشگی سپه اندر دلم فدا	هرگز نیاید بهرین چو چپه
ز لعلش باز گوید و من باز گوید زو	کردارهای او ز بهر باز گوید زو
بنوازدم سبزه سپند از درون چرخ	در خواندم سایه درون دانه دم
چون ماه زریا بر رخ او ز پرفیض	چون بار زریا به دل او بزیر بو
ز لعلش سان سگت ترشته نواله	رویش لبان سیم زده ده به صغر
از روی او همیشه گرام و جود	دوستی او همیشه سرایم و جود
ای خورشید زکات بیکره ای رنگ جوهر	سبزه زیت بیتی و چرخ نور خورشید
عشق تو که هر است که کز عشق بود	رویی تو تویی است که عشق بود شر
نای تو ز عشق زخم زده و کشته	نای تو ز بهر لبسم خنک و دیده تو
سپه داد و در کن زوداد او چنگیر	تا هجران دلم شود بر تو کیسندور
بیداد تو کجا گد گد گد گد گد	و بهر سایه گد گد گد گد گد
تا چو شان ابو دلف او کج گد گد	هم باز نشکر شد و هم کج گد گد
کرد و ستیش در دل ماران گد گد	در دشمنیش بر دل مرغان گد گد
ماران بر آرد ز بهر جان و پر و پای	مرغان بکنند بهر جان و پای و پر

از بهر آنکه در پیش رو سخن	در بهر آنکه در کف دست سوی تو نظر
سرکش کرد احد آید ز چشم کور	سرکش کرد احد آید ز کوشش کور

**در چیت**

اگر بر درستان خزان نسیم بیا	بسا ز نیم درستان زلف دهی
چو زلف او نه چو بر کمر آید غم بوی	چو روی او نماند هیچ دور نگذری
نسیم آن جبار است و آن این چیت	نخ را بن چو سال است و آن این جبار
رخان دوست می این اگر نه درین	لبان دوست می این اگر نه کفار
بکی لا در پیش ده غده بیا کون	بکجا می مورد بوی و زلف عیار
اگر نشاد نیارد و جگر زار رویت	کنند ده دیه گن بر و زلف یار
سحر کمان بستاند زاری چو نکند	تندر و زلفی در خون و لبت کسار
بکجا ناله میل بسیت ناله زیر	بکجا ناله نغان بسیت جاعل عمار
اگر بس خزان اندبار بهر نیست	چرا شد و بخوان بستان لبان مبار
چرا نشاد کند و مبار شاخ درم	نشاد شاخ چرا در خزان بود نبار
ناب ظمان ناله فرار شاخ می	ز شکست بکین زلفش زنده غبار
سبب بخت در زده آید سون بک	ولت ملک بکشد کشتا کس زار

در چیت

چو مریای در خنده داراک با کما	در بهر آنکه مریای بیکت
فرز آنک دران خوشا سبب و غیب	چو رنگ در دم بهم درنده مشا و غیب
بکی کز رخ و نیش بزد نقاب	بکی نغمه رخ و نیش مریخ ازار
بکی چو ز کرب آب ز بر بار و زرد	بکی چو ز کرب آب ز بر بار و قار
نشسته زان سپید رخ کفایت	مدار بر سر خندان شاه کبایت
چو چشم کرد بر دست و می خرد بر کفایت	از ده سوار پیاده شود پیاده سوار
از ده دست کردی بلند و زنی نیست	از ده دست کردی مریخ و چشم خوار
بعضی اندر شاخ بیکش اندر غم	بهرش اندر زمر بکینش اندر دهم
مهر جانش ز بهار تیغ تیر و کس	در مینا بهر زو بیکت دست او
اگر خالف بکین او میان بکند	ز بهر او کوش بر میان شود زار

**در چیت طبع برده**

با دور و درین کجی در کینه هر شیخ	او خاداه است از سرگردنش بکین کفر
بستان شد چون بهار سپید از کفر	که چون یافت و چون پوزده سره قفر
ان شقایق چو در منار طوطی با ناله	وان کل دور و دوری چون بزرگده صفر
ابر تازی در میان او همان چو کس	چون سپید رنگ تیغ آینه در کونتر



باغ و رانغ از لوبی کونا کون نقش کونک	این بستان نیست است این بستان
نرس اندر چست نامت بدست نصبت	ساده زیاده کشتان سبزه کشت
عاریت دارد کون چن برادر باویش	آبگر از بستان کهن از طاق
بر کند جوی بر سر بنی بنی بنی جوی	چون فضا ده بر پرست بر عدالت
عرض کرده در بایقوت و لولای	عرض کرده سیر بر جان و دنیا کون
بچه روی رویان از ارکون کون	بچه روی رویان از ارکون کون
مجلسش را باغ چون بنی بنی بنی	تا سر و کمر در روی کند را شکر

در صفت

بنی که رستی از قد او را بایست	بهر خسته ز کردون فرود آرد
ز سبب رخ بود چون رخ او	ز باد کنت بود چون رخ او
ز خواب دیده بر لب من خاد دگر	ز آب دیده بر لب من خاد دگر
اگر بپسند زلفش او کون شود	بر از سبزه دمان کون شود
عینش پیش رخ او چو زلفش عین	هر چه پیش بر باد چو کنت پیش
دل برودن با و ام او کون عین	بهر چه او دن وقت او کون عین
بر روی سبزه کون کون عین	زلفش سبزه کون کون عین

برادر

ای کون

ای کون که تو را شد من دل عاشق	ای کون که تو را شد من کون شکر
اگر چه تو آمدن من است کون	اگر چه تو آمدن من است کون
هر چه تو بود بد و چشم تو برت	هر چه تو بود بد و چشم تو برت

در صفت از طبع و طبیعت

کون که روی از لوبی کون کون	دو کون که روی از لوبی کون کون
لش مانند در جان دلش مانند در	لش مانند در جان دلش مانند در
کون زلفش چون بنی بنی بنی	چو چکان بسته در چکان بسته
کون زلفش از کون کون کون	ز چکان زلفش از کون کون کون
من از لب ز کون کون کون	دی اندو در کون کون کون
ز کون کون کون کون کون	ز کون کون کون کون کون

در صفت

چون عروس جلوه کرد باغ و رانغ	بر کونش هر زمان رکنی چو رانغ
از سبزه مرزاد چو سبزه مرزاد	در سبزه مرزاد چو سبزه مرزاد
چوستان بر کون کون کون	این کون کون کون کون
باو سبزه کون کون کون	ایرود سبزه کون کون کون

Handwritten text, likely a signature or name, written vertically in cursive script.

کتاب اردو عید یکسال و پنجبار  
بر بار سال اندر یکجمله بود کل  
یک روز بنفشه خیم از بلخ میرسته  
یکجمله بر بار بود و کس و شنی  
نر کس نبود تازه که بیدار نیاشه  
از شش تن از زبان سپنم مباران  
سپنوار مرا عید ز دیار تو بخوار  
روی تو مرا است جبهه کل بر بار  
زلفین تو پوسته تعقلت کجور و  
وان کر کس تو چو سال بدیدار  
تازه دست سپه کس تو خنده بیدار  
بر سنبل تو سبب شب و روز سخن زار

200

از جسد پناه آورده فین بسنبل  
این را وطن از سیم شد از وطن لاله  
سرواست که در باغ حرم سال و به سبز  
یکچند بود لاله و گلزار و همیشه  
چراغی گلزار تو از غبر سار است  
گلزار یکی سینه بود سبزه تارا  
از خندان که به بد آید لاله  
چون مرکز بر کار خلی و در می شکن  
ای باغ بهر گشته بگلزار بهشتی  
چون بی پناه اندوه بای صفت اند  
که سر در ده پوشی دکه ماه کا کش  
بر بارک فرات تو بر خرم و گلزار  
این شب دشمن را نتوان بست بخیر  
هر چند مراد اف چون خنجر و آهسته  
سرگزین و غلغله خنجر و خنجر

کتابخانه خطی، کلاں، ۱۳۰۵



جوری که فروشنده ان ضمانت	او را نبود جز ملک را و خردیاد
بوفضر محمد که برادی و بر دی	چون عاقلم طایفه و سعید کرآر
تا زنده اعدا برانده اقران	سازنده هزاره و نازنده زوار
با دهنش و با پیش و کیش و خلق	دور نذر و پیش و پیش و کیش و تکیه
ای پسته و کشت برایش کرفن	و اندیشه تو بر تو ز کسبه و ده
از تیغ تو ز نسا بری خا و دین	و دست تو خرا و بی خا و دین
چو نهند و ز خرا و بی کشته ز فای	اسلام ز نسا بری با فتنه
هر روز تو بر تو بد آید عیدی	اسرو ز نسا بری تو به سال و سال
سرخ است دین کی بیا و تپه	زنده است دین زنده که بست و بست
تا که ده آید و نهند و زان مردم	تا باغ آید از بسیار آید و آید
با و اول ضمان تو چون کوره آید	با و از رخ آید ان تو چون باغ آید

**در مع او بضر**

شبهه ای و اول صد آید	ز نذر و نسا بری و نسا بری
با و نسا بری و اول نسا بری	شاد اول از بار با و نسا بری
ان است عیاض نسا بری و نسا بری	ان در و نسا بری و نسا بری

و نسا بری

فرض چن و درکت بر طرف	بالا چون زیر ماه شمس و نسا بری
چون شیشه ماه مانده و نسا بری	چون نسا بری و نسا بری
گیش و نسا بری و نسا بری	نسا بری و نسا بری
لکنت و نسا بری و نسا بری	نسا بری و نسا بری
کر نسا بری و نسا بری	نسا بری و نسا بری
دل و نسا بری و نسا بری	نسا بری و نسا بری
کشت و نسا بری و نسا بری	نسا بری و نسا بری
ما و نسا بری و نسا بری	نسا بری و نسا بری
ان بکر و نسا بری و نسا بری	نسا بری و نسا بری
کا م و نسا بری و نسا بری	نسا بری و نسا بری
رو و نسا بری و نسا بری	نسا بری و نسا بری
کا خا و نسا بری و نسا بری	نسا بری و نسا بری
نسا بری و نسا بری و نسا بری	نسا بری و نسا بری
نسا بری و نسا بری و نسا بری	نسا بری و نسا بری

**و نسا بری**

غدا کرده من بخت و بدو بخار	گفت که دیکه ای مرا گفت
من از خدای اندر بر خسته روی	از خواب و خور و خور و خور و خور
ز سبکه چربی که هم جان شد	که هر جسم و دود و کاه و دود
بسان مار کعبه شده دیکه	در دشت روزه و یک دانه
اگر شربت برادی بر آب و است	و که ز بر برادی بر آب و است
ساعت اندر که در شربت چن	ساعت اندر که در شربت چن
بعد روی که سرده و دود	بردی ای که ماه و سنگ و دود
برکت روی تو من می باید از بار	بوی زلف تو من می باید از بار
که پیش روی تو مانند قد شمشیر	که پیش زلف تو مانند شمشیر
ز سبکه کشتی که عالم را	ز سبکه دانه ای که کشتی از دانه

در حبس

کستان شد چون با قدر و نسیا	کستان کرد چون بستان و نسیا
ان کی را کرده از دای روی و نسیا	وین کی را بسته از دای و نسیا
فرش داری زشت که کستان و نسیا	نقش که فری شسته و نسیا
دن کی گسترده از زنجیر و نسیا	وین کی پر شسته از زنجیر و نسیا

در حبس

از بند کشته مشکین و نسیا	از شقایق کشته مشکین و نسیا
ان کی را کرده از دای و نسیا	ان کی را از حبس و نسیا
برکت کلاه و قشاده و نسیا	قطره باران کشته و نسیا
ان کی چن از دای و نسیا	ان کی چن از دای و نسیا

در حبس

کوه که در کوه شمشاد و نسیا	کوه که در کوه شمشاد و نسیا
همه که پیش از هر میانش کل	همه که پیش از هر میانش کل
ز بوی درکت کی کشته و نسیا	ز لون و کس کی شسته و نسیا
بسیاره لاله و روی یکیه و نسیا	بسان طوطی لاله و نسیا
قشاده و با شکوه و نسیا	چو در حقیقت نشانی و نسیا
نخستین برده و سرهای و نسیا	چو حای حای پر کشته و نسیا
بسان مطرب قری می نوارد و نسیا	بسان عاشق و نسیا
ز بار قطره باران نشسته و نسیا	ز باد برکت و نسیا
یکی جواسک و نسیا	یکی چو زلف کزاده و نسیا
بسی مایه کشته و نسیا	که هر پیش از نسیا



بکل و دروید کردن گنده زخمی بخت

در ایضا نام مطلع

مریسان بودن آورد و جوی سنگ	که با بره ز کین در غنچه با جاده کون
ششچون رده بر خمره تاش برده	شده بر شکست و پرو پا از تاش کوه
کجده و پستان را بر و کمر کلاه	کبی چون دجه عاشق کبی چون خمره
زبوی باد نوری جان کشت اینجا	نیش زلف و کس چشم و لاله دخی
لباس آسمان او کس خورشید بخت	شکسته بر سواد لاله سیده بر سواد
کبی چون غنچه با جاده کون	کبی چون جبر سین ز نشان لاله
دخان لاله بر لاله کمار کل بر لاله	شغاف بر سواد کیه ز کیه

در هیچ عاقل و ابله

ایکل رخ تو کرده از بخت شبر	و در لخت شد و در جاده بخت
ز خورشید تو رسد و شد کل رخ تو	ز مشکاب نده کرده از بخت شبر
میان زلف تو چشم تو بخت	ز طه ازان دو آورد این ز بخت
ازان بخت شد است این بخت	که چون بر بختان ز بخت
طراغ بر در کس کشیده بر بخت	سرخ بلان داری بخت

در ایضا نام مطلع

ز شکر تو که از زلفه باران

ز عسبر تو فرو ز زنا بخت

امین دولت شاه جهان ابو منصور

که خستبار زادت و خست

جهان عزیز هم ازشت کرم زنی تو

صف عزیز بد است کرم زنت

قصر کرامی باشد شب بخت

بخت اسب تو باشد شب بخت

تو بر خلاف جهان آسمی بخت

اگر همیشه جهان بود بر خلاف

کهر کرامی بود است از دودانا

ز تو کرامی دانا کون و خوار

در هیچ عاقل و ابله

پرخ مستوق شد است بخت	از بخت بی بخت
از بخت باد عاقلان بخت	در بخت از بخت
باد شد خمره بخت	کوه شد کون نهاد دشت
بخت شامی بخت	بخت شامی بخت
لاله چون نوری کوه دشت	کوه بخت روزه دانه بخت
دشت شامی بخت	بخت شامی بخت
چون سبا خردان بخت	چون بخت بخت
از بخت باد بخت	از بخت بخت

در ایضا نام مطلع

این مجلس که حاجب روزه و حرقی  
و آن چو مشک که چای برنج است کار

در این

کل شکسته ماند که بصورت دور	خروش ماند که بخت صو
ببرید زهرا برین تشنه دور	سسی شود برین و بجا کار کجور
اگر چه هست رختن طای دو و صد	اگر چه هست حجابی دور و صد
ازا برکت حجابی دو و صد	ز لاله گشت برین طای دو و صد
کشته ابر ساری طای دو و صد	کشته بادستانی طای دو و صد
یکی ز خاک مانده و پنهان	یکی ز خاک فشانده و پنهان
بوی صحران از سببی که غزال	بوی صحران از سببی که غزال
زمن چو خرمن کوزه کینه است	زمن چو خرمن کوزه کینه است
ز لاله که چو زلفش با نوری و سب	ز لاله که چو زلفش با نوری و سب
شکسته لاله چو زلفش با نوری و سب	شکسته لاله چو زلفش با نوری و سب

در این

سرگشت از آرزوی رختن کرد بر کوه	سرگشت از آرزوی رختن کرد بر کوه
ز کلین کن چرخند و زشت آفرین	ز کلین کن چرخند و زشت آفرین

سواد چون حقی و لیلان کی گریه کنی	سواد چون حقی و لیلان کی گریه کنی
سکته دل بر نامون چو سکت آفرین	سکته دل بر نامون چو سکت آفرین
نفته وین دل روی کش ازین دردی	نفته وین دل روی کش ازین دردی
نفته بر چمن چو خسرا را و حسن بی	نفته بر چمن چو خسرا را و حسن بی

در این

دگر کار نباشد و لم بسجرا بخار	دگر کار نباشد و لم بسجرا بخار
سرای برشته و از روی او چو سبیل زار	سرای برشته و از روی او چو سبیل زار
بسی چشمه دم دردی کشیدم غم	بسی چشمه دم دردی کشیدم غم
مهی بر دشتی محرومانی مهر	مهی بر دشتی محرومانی مهر
چو بحر خری که در او دشت افروغ	چو بحر خری که در او دشت افروغ

در این

بسی چشمه دم دردی کشیدم غم	بسی چشمه دم دردی کشیدم غم
مهی بر دشتی محرومانی مهر	مهی بر دشتی محرومانی مهر
چو بحر خری که در او دشت افروغ	چو بحر خری که در او دشت افروغ
چو بحر خری که در او دشت افروغ	چو بحر خری که در او دشت افروغ



کافه شود از نقره و توهمین	سوشن شود از لوط و توهمین
شستر جویق توهمین و دیب	عسکری جویق توهمین و عسکری
باد و رخ و باد و لب و مارا	اوین توهمین و شستر و عسکری
وز از دل من کجاست از رخ	من عیب دل تو مرا غم از رخ
و باد تو از دل همیشه کجاست	کجاست تو از دل من همیشه
از شکم من و لبان و شست	چون باشد کجاست در عسکری
ان حال سیر زوان لبانست	چون عسکری به بهرمان
هر روز ترا بیشتر کجاست	هر روز مرا عاشقی خردن تر
سبب آن دهن تو خسته شد	بی مهر نباشد خسته شد
چون دهنش و او امیر عادل	چون دهنش و او امیر عادل
شاهنشاه ایران شد و ایران	تاج ملکان بود خستیل جسم
فرغ شود از دست او و دریا	در باد شود از دست او و دریا
از خون و لریان بهشت مشیران	از تیره او کجاست را غر
در خون و لریان و مردان	بر باد کجاست کجاست غر
هر سیه و هر آید می بسیار	از غلبه وی چوب بخت و شستر

داشته

داشته هر عسکری و شستر	با کجاست از عسکری و شستر
در شکر صفای او همیشه	آید پیران را حد ز در شکر
دشمنی که در و عسکری و روزی	هر جان شود از در میانش هر
که بر تر میای هست با	از عسکری او میای هست بر تر
از بهر ملکان آفرین کنندم	چون غلبه من آفرینش از بهر
تا سرخ بود لاله میان	تا سبز بود سرور ماه آذر
چون لاله ترا سرخ جادوان رخ	چون سرور ترا سبز جادوان رخ

در معرکه سلطان کجاست

هم سعاد یار دلام هم سعاد و کجاست	بخت با من سار کجاست و یار با من سار کجاست
لکنت از کجاست به کجاست و کجاست	لکنت از کجاست به کجاست و کجاست
و انهای آرد از در میان ناردان	ناردان از در میان ناردان
از فراق نارد کجاست و فراق	است من چنان ناردان و کجاست
زاد روی الی کجاست و کجاست	شد کجاست و کجاست و کجاست
کجاست و کجاست و کجاست	من دو صد و کجاست و کجاست
به کجاست و کجاست و کجاست	خسته بادست او کجاست و کجاست





چون در یکسره سر از فرنگ کن حرب  
چون زنده کن حرب شد از کس اول  
چون شبلیله زار میان غنچه زار  
یا چون خدیو بود در آب سبکمان  
گوشت خمر و چین بسیر بریزد  
که از فروغ او شده پروانه های زار  
اخذ اسد خدیو چو بخش نداشت  
کس در ده رگه خمر ناکه زوال  
چون خمر هر چو بخش نشان که در دین  
از در میان بوزانانده ماه نو  
چون سوی بند جارا چون یاره پری  
چون نیم طوق فاخر از دند شاد  
قلب و در حرکت همان بر لب و لب  
بسنگ زدم پس و بکلام زدم زین

ای لفظ تو کجاست مانده ز نور  
کرده مدح تو چند خلق بجان زد و بر

با سپاه کل بر نیتش در جن باه نیز  
 با منتظر سپاه کوفه را که در کوه چیت  
 کان بن در کوه دارد در زخم تیغ بر  
 روشنی برداشت کوه آنچرا از بهمن  
 شاخ آید گشت بن و کان میان سپاه  
 شتی بر با گشتی بر پس آید اهل  
 زبورک سبز در بن خوشه همچون شب  
 این جوئل گنجان مرغان درون اردا

از غم خجسته طراز همه خوابان طراز  
 با سیه خیزد و بدوق طراز  
 اگر کم کوش بخازد بزم دست بکوش  
 ای بزم اندر نگرش ورم افزود  
 زرد و بارکم در انام چون طراز  
 بشبان سیه دید و دران طراز  
 اگر کم خواب بچرخد خشم طراز  
 ای بزم اندر نگرش ورم افزود

افتم از خود

بغراق اندر پوشیده کیا کرد و راز  
تا زمانی باز این مرده و منماید باز

والله اعلم

الم

المعنى

همیشه مسلمان است با دو دروغ طراز آرد

کمی زینج زنه برده مهر قسم  
کمی زینک کنه برکل سنگه طرانه  
اکرش نیم بکشد و اکرش نیم بکشد  
اکرش نیم دین و اکرش نیم بکشد  
دونا چو اهب و خورشید بابرده  
چو صحن و چو چکان بر خرم خجری  
کمی چو پر خراب و کمی چو بیکل باز  
کسبت کاه زده چش و کاه تیر افغانه  
کیش کانه چو کجبه کاه دراز  
کمی زناه و زنگنه و زنده و زنده

5. لا يَصْلَحُ لِمَنْ

صبر کن که آنکه گفت از غش از ناف دراز  
 تا ندیدم نه ناف او که در دم ندیدم گل  
 این بسی آزار دهم و اگر کش خرد از دم  
 هر چه بخنجم ریش از ناف در ناف هر کس  
 خرد آن ریش آن ریش آن ریش آن ریش  
 اگر کسی با کس بیست و یکی با کس بران  
 تا ندیدم چشم او که در دم ندیدم مهره  
 و آن بسی رنج دهم جان کس بر زرد دم  
 سوادمان که در دم زنجیر شد بر سر خاز  
 صبر کن که آنکه گفت از غش از ناف دراز

سید محمد علی

گوئی با هر مرتبه که میخواند



در جنب

تا مهر بر فروخت برج حق چسبناغ	بر شمع و بر چراغ شد از لاله باغ و باغ
و دیاست زان که ماه مری بهت عجب	کز بخت عذیب رشت کفت ز باغ
از باد شد مزیکر از مسدود	وز بخت کفت چراغ کز در شنبه باغ
در باغ کبیری رستم و فروغ گل	رنگین شود و ده وینه و مین شود باغ

در جنب

کشت باغ که در در بر گل چاد کشت	شاخ و سیم از غنچه چون کلاه چاد کشت
شنبلیله زرد کون که کای از خون	ز غنچه باده رنگ آنه کای باده کشت
غش بود خوردن کون باده بستان	باده کای لاله کون بر لاله بستان باده کشت
از نسیم گل شده چون خرد کاه و خاک	از فروغ گل شده چون سبزه باغ کشت
کشت زار بر قون و لاله چاده فام	دشت چون ستاره طلعی چراغ و نور کشت
باخت بیل بر شنبلیله بستان باخت بانی	باخت مصلح بر کوه کای بستان باخت کشت
بخت و باخت من چو بخت باخت کشته	بخت من بر شنبلیله غم باز کرد کشت
تا بخت خویش بخت سب چنان کشت که	بخت جان من بخت کشت من بخت کشت
بدره کار کشته چون باده بستان باخت بصلح	کرگان فتنه چون بستان باخت کشت

در جنب

از کاه که کشته از چرم بخت و باغ	از چرم و باغ بخت و باغ کشت
کشت بودی بخت در غنچه باغ	بخت فتنه فتنه فتنه فتنه کشت
مرح کوبان را بزم اندک بخت	مهر و بخت را بخت اندک بخت کشت
مهر و کین او چون رود بخت	دوست از زار و بخت بخت کشت

در جنب

بدره کشت از زرد و دل و بخت	زرد و بخت و بخت و بخت کشت
ان چمن کز لاله گل و چون کین فتنه	شد بخت زرد و خاک بخت کشت
استان بخت چون فتنه بخت	بخت کشته و بخت بخت کشت
خوش و چون فتنه بخت	فاده از بستان بخت کشت
چرخ کشته با بخت بخت	بخت کشته بخت کشت کشت

در جنب

ای رخ رخانت چون بخت بخت	بخت بخت از دل و بخت کشت
بدره بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت کشت
در میان عام بخت بخت	بخت بخت بخت بخت کشت
ان بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت کشت

بخت کشت

بخت کشت

بخت کشت

بخت کشت

سرمه ای که چون غایب شد بری	غایب و بری که چون سهرمان
اکه گلبت از نوئی او که در غیری	و اکر گلبت از نوئی او که در غیری
که ماه دی چنانی قطره بسکت ازو	در - دی از نوئی او که در غیری
در غیری که در وقت چون سیر کرد	در غیری که در وقت چون سیر کرد

در غیری که در وقت چون سیر کرد

**در غیری**

نیم کوبانی و الم کوبانی	نیم کوبانی و الم کوبانی
چون سیر چشم است از کسین	چون سیر چشم است از کسین
رفیق سنج عاشق با من است	رفیق سنج عاشق با من است
الم سان سبب آمد از هوای سب	الم سان سبب آمد از هوای سب
بی که قدش چون قاشق است	بی که قدش چون قاشق است
بروی خنده لب لب سپید	بروی خنده لب لب سپید
مراسبت برین دودی زرد کوا	مراسبت برین دودی زرد کوا

در غیری که در وقت چون سیر کرد

**در غیری**

نخارین نواز نوزی و دیکو کوان	نخارین نواز نوزی و دیکو کوان
چرا ای نور انزل دل کشت	چرا ای نور انزل دل کشت

نخارین نواز نوزی و دیکو کوان

نور ابرسیکون زمار شکست از کهر	نور ابرسیکون زمار شکست از کهر
کی بسچون کاه فصل گل که در بر	کی بسچون کاه فصل گل که در بر
خداوند خداوندان خدایک	خداوند خداوندان خدایک

نور ابرسیکون زمار شکست از کهر

**در غیری که در وقت چون سیر کرد**

لور حال نواز آهش سید	لور حال نواز آهش سید
از آن زمان که جان بود حال ازین	از آن زمان که جان بود حال ازین
اکر شوی تو دیکین جان بود	اکر شوی تو دیکین جان بود
کوی خیره که چون سرده جان	کوی خیره که چون سرده جان
فانده سخن بنده کانت با کینت	فانده سخن بنده کانت با کینت
دل نسبت تر پرد ناله از غمش	دل نسبت تر پرد ناله از غمش
عذاب یاد یاری بر دگر نشا	عذاب یاد یاری بر دگر نشا
نموده شرد آفاق خوشتر از بریز	نموده شرد آفاق خوشتر از بریز
ز ناز و خوشش بر خلق بود نشا	ز ناز و خوشش بر خلق بود نشا
در و کلام دل غیش بر کی مشول	در و کلام دل غیش بر کی مشول
کی کعبه است از دیک کی کعبه است	کی کعبه است از دیک کی کعبه است

نور ابرسیکون زمار شکست از کهر

نور ابرسیکون زمار شکست از کهر



کجی کجاستن جام بر سراج غزل	کجی سبب فتن بود بر سراج غزل
بر دزدان باطلان سیرین کوی	سبب غمزدن با سگوان سگین غزل
بکار دوش بیکر دمسر کسی نپوش	مال دوش بیداشت هر شی آمل
به نیم حیوان کرد کسی بر آرد قیل	به نیم صندل کرد کسی بر آرد قیل
خدا مدد است بریز بر بختند فنا	بختان بخت بریز بر بختند فنا
فرگشت نیش و شب گشت نواز	رمال گشته رماوه جبال گشت نواز
در نیکو گشت زمین و چینه گشت نواز	دسته گشت کبار و در دست گشت نواز
سبب سرائی که با شش می بود هکلت	سبب درخت که شش می بود هکلت
کران درخت فتنه کهن کمر آزار	فران سرائی فتنه کهن کمر آزار
کسی که دستش از نو می کشد بود چو قمار	کسی که دستش از نو می کشد بود چو قمار
کجی تنه که گفتی به بگری که می	کجی فتنه که گفتی به بگری که می
همه مدینه به بگری هم در سنا نیز	ز پیش مایت مدینه و سنا نیز
کال در گشت و از دزدان چنان	کجی به بکار کال گرفت کال
چنانکه باید یک ششم می شب و روز	باز و ماه و در و در و در و در و در
بهر بود و دل من روده چو سکه کام	بغضل بود و دل من روده چو سکه کام

بدان مال می داد می بسم الله	از آن بخار می کردی بود سوال
زنج نشتی از آن اگر سبب کردی	بکلم شاسته شده از آن ده سوال
چراغ شادان همان کجی تیغ و کشت	کجی است شیره و شال و کیت و کشت
ز کال کرد و با بھر او برکت عین	عین کرد و با بکین او برکت کمال
بختان نباشد در ده او کجی دزد	زین سبب در علم او کجی شغال
خدای تیغ و ترا در ازل نزال مژد	ز تیغ تو ناله ده گشت شد نزال
اگر خوش کنی بر بر بزرگوار حسن	و اگر کینه کنی از بخت از ده مال
کجی بکچول از ششم برکت و ندان	کجی به ندان از دست بکند و ندان
همیشه تا به دهر دراز لا طراز	همیشه تا به دهر دراز لا طراز
سبب ماه باب و آن گشت بری	سبب ماه و بخت و سبب ماه

**دلالت**

از بار مرغان بی خبر سال	سواره به خیال با باد مرغان
من بار من عید ز ماه بدین سوری	باریکت و نوبت بودم چو وقت خزان
سال بی رود نشیند بر من	ان سر و سینه ز لعل صید صیدان
سال طرب و دیم از ناله بیکر	خنده از ناله دیم از ناله بیکر

با پرانغم بال مرا با لیم بودی	اسال مرا بال از دین او بال
من پارسسی روی بچنل بچندم	زان روی بجی گل گنم اسال بچنل
چن دال شده بود مرا پرانغم پشت	و اسال بر نفس کلف سازم و کمال
ای ششتری داه بردی تو ناکبت	وی غایب و شکست بر فال تو آفال
رخت تو مصقل تر از غایب مصقل	ز لحن تو ناکبت تر از کفر قبال
ناجی تری از لکنت و کراچی تری از لقا	فرخ تری از لذت و شیرین تری از لقا
ابدال بر دانه که روی تو پند	باروی تو زده بکشیایه شب ابدال
در عادی تو بختل و چشم تو بین	عاجز شده تو بکند عادی تو بختل
نور محمد که بر روی و براد	اکشت غایب است و براد شب بختل

در نهان

ای شکست فشان لرین ببال کون فال	با بر دو بود غایب و شکست چو آفال
سند سبت مراد دل سبک است از غایت	عالی است مراد دل بر خط از آن فال
خواهی که نکند و چو شب تیره مراد و	زان سبب خست دل بچو شب خست فال
که چو تو بر مشید ابدال بخار نه	خوانده بنوا از در شودی ابدال
و الی است تو را لفت خود الی است خفته	زیر که کالف باشد و که هم کوی دال

تعالی فاکت در دست  
بیت در صورت که در  
بیت در صورت که در  
تقدیر  
در بیان و کلام  
در بیان و کلام

در بیان

کس به او را شانه بکشت و	از بسکه در دوا برده و طوق و بختل
هر که که در خار و دلف کشتیام	زده شکست بکشت کدم و کلف بچنل

در صحن اسناد ابو بکر گوید

ابر در فشان بگردن بر سبب بندگی	با شکست فشان در فشان ای بختل
ساخته چن بچن مطرب فاخر و مستان	فاخته چن بکنت هشی ناکبت فشان
بر من چن ساقیان کلین می باد قبح	بر من چن مطربان میل میکیه بختل
صعری و سیار داه شخ را اولو عرض	ششتری و بار کشته باغ زانجه بختل
ابر ز غاری قلم کسسته به بر بچر من	با شکست علی آورد و بر طرف بختل
شکست سایه با چن نوی اسناد در سب	در بار دایم چن دست اسناد ابدال
دست و بخش آب و آتش هم و بخش نمرود	صلح و بخش ریخ و راحت کشت و بخش
لفظ او غایب از غایت و قول او در لقا	طبع او غایب از غایت و بر او در لقا
که شکست فرو یام با سمن کرد شکست	در رنل با تو کبر و ششتری کرد بختل
مصدان آن از تو چن از اولو لاه حد	خانه تابان از تو چن از خیم فشان

و نهانیا صید برادر

خیال نام غزلان تان بر د و اسال	مرا که اشره ارد و زغم بسان خیال
--------------------------------	---------------------------------



۱۰۰ شمع و ادویه شد از باطل  
 کشت چون سخت میسازد کعبه از خرابی  
 در باران و جوی ابر با  
 شکستد و در زمین بیخود  
 کرد و چون غنای هموار است باطل  
 کشت چون آب لاله در زمین  
 کشت چون خون زن از اندر خاک

دانه خور مجنون رسته در میان	را اندازد لاله چون پسته با بر کمال
برین قری زنده دل سحر اندوز	برین بستر ز بخت کل صبا ز غول
بر درخت کل زنده دل ذاکه سحر	ز بخت کل زنده دل سحر اندوز
برق روشن از میان ابریزه باد	چون هم زنجی خردان تپش از روی
بچه طوطی است کاه طوطی سحر	کرده طوطی را از روی سحر و جادو
بوستان غلبدین است درین تپش	من سباده حرمین باشد کله اندوز
ایستاد دل جان سحر از کمال	ران کل کر خردش هرگز نبرد و دل
لوی طعش پر سبیل را بر ناکه	وز سحر بر پیش از زنده سحر و جادو
صورت او جهری در کت او چرخ	اصل صبا زدن و دیار او چرخ
زنده و لرزان در صبح چون کوه شید	روان تابان و شمن از تیغ شکر و صفا

**در صفت**

چه بود تیر و سحر ازین هر کمال	دو و پیداشده نپایان شده و پیدایش
ماه جوان شده کاه و سحر و جادو	سحر جوان شده کاه و سحر و جادو
دو و پیداشده در کت بخت سحر	سحر و پیدایش خود و خردی و حال
یکی از آمدن سحر سحری برج علی	و کران یافتن ماه بخت از دال

برای سحر

سحر و جادو

شود از بوش چون پیش بره و بخت	شود از بوش چون پیش بره و بخت
غول و پیش است از هر چه در آفتاب	چو او پیش است از هر چه در آفتاب
از یاد او را گری نهاده و دان زده دل	از هر کس زده دل و بخت
بخت سبک کشیدی به سحر و جادو	و ایستادن زنی لاله خور و حال
کین جهان سحر و جادو است در کین	که نیاید غم و تپش چون غم و حال

**در صفت**

تا بدین دو کت سحر و جادو	بر جهان و جان بریل آرم و بخت
کر چه باشد و دراز و عشق و بخت	کر چه باشد و دراز و عشق و بخت
او ماه و سحر و جادو	من بخت و جان و دل و بخت
از رخ و بخت و بخت و بخت	و زلب و دانه و بخت و بخت
بر کران سحر و جادو	در میان سحر و جادو
روی و بخت و بخت و بخت	این بخت و بخت و بخت و بخت
روی او تپش و بخت و بخت	طاعت از میان طاعت از بخت
زهر سحر و جادو	چون بخت و بخت و بخت و بخت

سحر و جادو

سحر و جادو

سحر و جادو



بر سر پران در گردن او خورده	راست نداری که بوی خوش بر سر پران
کر نین باز نیت و کرباره کن	زرق مردم را کف خفا داشته کن
چون سنجی بگر و چون خنده بی غیر	مالی بچون خنده خفته بچون غیب

در صفت کفر و کفر

ای که ترا بود بر اندام جان دام	چون بت ترا دست خورده دام را دام
ایام همه عالم را نام تو خوش بود	ایام تو چنان خفته از گردن شمشیر
اگر بتر از تو سبب خوب ترا بود	چون بود مرا و او بودت خوب مرا بود
از نیکو بانی تو بیل ناصیت دوم	چون افتدی از نیکو بیل ناصیت دوم
خودش چون شاپور بودم اندر نی نی	خودش چون تو خورده شد از زنی نام
از دم بجم دل باز آتش پور	فرسند باز دل باز آتش پور
چون راست رود و دولت داد و ناپا	خشنده و غیره بود دولت نام

در صفت سلطان و صفت مسلم

خلاف بود پیشه سبیل تیغ مسلم	کین محبت کف مشق شد به مسلم
بگویند که دوست راه دشمن را	از دوست راحت محبت از دشمن نام
انصاف بسم و جزم زار و صفت	سقیم کون و دل دست راست نام

ای که ترا بود

کافان را چون چوب سوسی عریان	سوفان را چون باد میسی سریم
سرش چو دشت و کوهستان از دود	شش چو درخشان از دود
صدب کوی چون کوه بر سره زبان	خدا کجایه خوشبهر و درید شکم
نهان بر دل شبانه و ندارد خشم	صدب کوی با همس و ندارد خشم
زبانش نه دشت و در زبان	نظرش نی دشت و در زبان

در صفت بیاد و صفت حساد کوی

تا جهان از گل خرم شده چون باغ لرم	آبها می شده بسبزه چو بان لرم
بر سر سبزه من یک گل نهد و سینه	چون یک سبزه میازد و نیار و دم
لا و بسبزه بر سر شده از او بهار	بسبزه میازد و نیار و دم
من از یاد می بسبزه چو پست من	چون از یاد می بسبزه چو پست من
درستان بر گل بر روزه می کار و گل	و اسکان بر گل بر روزه می کار و گل
اگر کوز آب طبع من و قلم را کس	چون ببارست چو ببارست
لا و نهان مانده کی تا می عین	زده از غایب اندرین اسقام
بیل از کین با چنگ هم سازشای	صلصل از غرور باز هم سازشای
چون از کس از دود چو کاف قاف	کین از دود چو کاف قاف

ایر با کوس و علم سینه مصاف از برکه	ناله رعدش کوه است و جوی برق غم
گلستان صف زده از آب کبرین	بسوی پران آن نخلک استاده ایم

**در حبس**

روده جان و دل من زلف غایب کا	نی که روی و در زلف او بیاورد ام
بسی باید هر دم زلف غایب بوی	بسی ز یاد عشقم بکعبه غایب غام
یکی داشت و کل من را گرفت پشت	یکی ز دام و دام را گرفت ز دام
که دیده نود و ده شده مشکاب برکش	که دیده نود و ده شده خود غام بر به غام
از آن دو کرده م بر دل ساد و کیم	از آن دو زنجی برکت گرفته ایم غام
بر آن ز مشکاب کرده دام سیم	و کم سبت دادم آن نخل سیم
و کم همیشه ز یاد ام داشت و بک	بهم همیشه زیان وقت او رسیده کج ام
روان من بر سبک بادی ز یاد و ت	زبان من بر سالی و آری از یاد ام

**در حبس**

تا نه از کل بستان سبک تن چاده	بوی در کشت از کل سنا زاده و چاده
از سکوفا در بستان نه دلو نشا	در شقایق سبک بچرا نه و چاده
و نه فتن سار بر بر جانده در باغ سر	کا جوشن کور بر میانده در سنا

ایرین

ایرین و ده که درین چرخان سوکار	کل حقیقی روی خندان چرخان ساکار
چرخ نسری جو کند مشوق باغ عشاق	با کیم بلبل جان در بدل سوی لیر کیم
نویخته رسته که در باده طایلی	چون نبات لا جورد آنچه کرد در غام
در میان رفت سر بر کرده برگ شنبلیله	همچو ز کینه رسته در میان سیم غام
آنگه از یاد چرخ کسترده دام کلان	بلغ آفرین ز یاد اندامی ز یاد ام
از ترنج و نار بسته شوش سنبلیله	و از ترنج و نار بسته سنبلیله
زاد بر زده برقی بر ساعت باده چرخ	کز میان که در شکر برکت تیغ زنیام

**در معراج ملک**

تی بخر و بویس به به چرخ شین	بوصل اودل من ساد و میشن شین
مشن نه بشیرین بلش و لیکن است	صد سب که درین سیرین او به بشیرین
اگر کچن بخار نه بختش حجره	ز بختش ناله زار نه باد مرد من
برکت روی ز دلهای می زاده بخت	بکین زلف زلفا سیمی باید من
دخان کش چرخ طلقه رنجباده	صدای که ده کنشش خبر خوش لکین
کس از بختش و کل نادر و جویم	زلف روی سار باید و کعبه سیم
وام ده لست و فخر ملک تاج ملک	که در کجا رنجباده در سنا





اما در وقوع مایه بسیار در شکر

عشق از طبع ایوبی اورده چاہ

18

وله

فصل بیست و نهم در بیان

—



نی چون ریش اندری می توانی تراش	مای دل به دست شای جان به در میان
ز غیر بر پیش چهره سبیل بر کمر چو کمان	دلش چون قیلندی ریش چون قیلند
او پیش پای در دست و دل پای در دهن	و دلش پای کعبه است و دهنش پای دهن
اگر با من بکنی بی جوی شمع من کربان	در دهن من رخ پنداری نماند می ران
لب و اندیش چون بر جای چای و دهن	به دندان ماده بچشم غشش لب و دهن
باید سر بستن شکسته بر سر بستن	اگر دایم غمناخی از آن لب و دهن
بستن در دهنش برایش باز و دهنش	بگردان کف روی به چهره بر لب
ایضا می گویند که در دست نباشد غشش بر لب	به دهنش شیشه می خوری به دلش می خور

در بیت

بی که لاله چند در ز غشش لاله جان	باید که در دست خلق لاله جان
مای دین و دل آید بسبیل و دایم	شای جان دین آید به لاله در جان
لبش چو بر جان لیکن بر پاره لاله	برش چو دینی لیکن بر پاره لاله
خدا جان دین و دنان همراست	که سبب ز کعبه لبش همراست
بجز تیغ نشد تیغ او جدا ز تیغ	بجز تیغ نشد تیغ او جدا ز تیغ
که دام شاه که کرد و لاله و دنان سود	که نیده تو گشت آخر از دین و دنان

اگر دایم

اگر دیش آن که که تو را خاک کنند	به که تو بود بار گشتن ایشان
بود همیشه که نگاه جل بر چهره	بود همیشه که نگاه کوی بر چهره

در بیت

و سیه لاله سر اسب در بنفشه	چو لاله لای که بود خفته در بنفشه
کبریا که کل گشت بر بنفشه گل	ز روی و سوی جهان هم کل بنفشه
ز لاله سیستان از سیستان ندری	در سبب کشاده است چرخ در سیستان
بمان مجلس پر و پر گشت باغ و دره	بر لاله سیستان چو بار بار در دره
زین شده رنگی شمع چو رخ و دره	هزار آبرو سیستان چو دل و دره
چو روی دایم خوشه لاله داده و دره	چو قند غشش چو بر سر گشته و دره
لبان غایب دانی ز رنگ آید گون	نشان غایب داده میان غایب گون
دندان کشاده کل از سیستان ز لاله	چاکه دست کشاده که کعبه و دره
ز رنگت کلب در پهن بر لاله خار	ز رنگت مرغان در کستان بر لاله
زین رنگ تو که دانه زار بر لاله خار	چو از رنگت و از کز لاله رنگت
ز روی غایب پروان در چهره میا	ز روی سبنا پروان در چهره میا
چون ز سبب چو بر نگاه فیض و دره	چون ز لاله چو باغ سمره ایران

در بیت

همه بر فراز من مایه کوشش بود	بچه تیغ کشیدن چو ستم و کستان
بسی زده و تاب پیغ چون آتش	بسی زده و بیارید بر چون سنان
سر سواران کشته طاعت شمشیر	دل و دیران کشته شمشیر بجان
فروغ تیغ بدیدار میان کرد سایه	چاکه در شب تاریک سار و رخشان
سنان کوفه و اندر کمان شاد	سپهران همه بر تافته و جفت غن
سپاه باده و جان بشاه روزگار	در آن نبرد سپه را تو باز دادی جان
از آن زمان که طغان داده کین شیا	کلی سپه داده جنگ بر آن تخت کمان

وله پنجم

گر بخار من و در لعل خورشید سپاه من	سخت سارم من بکین و غایب سیم من
جان من و ایمم در دم باشد بمان چشم او	زلف او و ایمم بکین باشد بمان چشم او
سبیل است زلف و با کین بکین	انجم است لری و در کین که انجم کین
لا لاجن رویش بر دیر که از کین	سره چن بادی او هر که بماند در چن
در طراز آرد کون خورشید را طراز	ز قشون کرده که نه جبهه زلفش آفتاب
از سیم جبهه زلفش در طراز خورشید	بکین بماند در طراز من بکین بماند خورشید
قاسم اندر خورشید کشت جان من در کین	روم بماند تیغ در کین کشت جان من در کین

انجم بمان

انجم و بلاش چون بکین شمشیر و لاری	انجم و بلاش چون بکین شمشیر و لاری
زلف او سگ است سوده در بین بکین	روی او لاله است سوده در بین بکین
آب دیده بر غم مردم بر دیر غم	زلف او بر غم مردم بر دیر غم
کس مجذوبه غالی کس تیغ ز چن	سگ مقول او خورشید کس بزاران
این چه در جفت تیغ شاه طغان	و آن چه در جود دست شمشیر شامان

وله پنجم

کوست از سخت نپایند که بکین	که چنان کافران است و لاله در کین
نخاری زینت مجلس بی برای پیشک	بجس شمع جانم و آن بکین شام
لبش باشد و بکین بکین	ز بکین لبش لاله بکین سیم
اگر بکین بکین بکین	و کس بکین لبش لب بکین
چو زلفش بکین بکین	و کس بکین لبش لب بکین
در آنجا که زلفش بکین	که بکین لبش لب بکین
چو بکین لبش لب بکین	بکین لبش لب بکین
شود بر بکین لبش لب بکین	چو بکین لبش لب بکین
در آن سال کباره بکین بکین	زخمش لاله بکین بکین

خورشید



همه اسبی بخار و بکدری چون	سباجی بلور از دیرش کن
سمن کشد از این چو روی سمن	بشیرین بر سرش بپوشش
زین کشند هر صافی چو چهره ده	همه اکبر بر سر صافی چو دیده من
همه بهشت در سبب ببردند هر که	مسبب باغ ز غریب سی زدن
سکینه چو آیین زار این پیش	وزد درش هکله چو آتش از آتش
ز غله ابرنی کرد کارگاه طلوع	ز غله ابرنی سافت بارگاه من
از روی خاک برآورد این برادر خار	بروی آب درآورد این برادر خار
همیشه حور لعل در خلعت بهشت تمام	همیشه این در این در بهشت تمام
کمون ز لاله در گشته های عهد این	کمون زار بر چو آتش های عهد این
چو او سپید خاکش نقش پای	مسبب چو آبروی غر غرشت از آتش
زاد بکشت برادر جان و بوی هوا	زاد بکشت برادر چهره و جوهر
لباس بهشت چو کشت لعل کن و شعی	لباس چو کشت بکون او کن
زاد بکشت کل مرغ ماهه بر سر آب	چو چمن دشمن بر تیغ شاه سپهر کن
همیشه آتش با جگر حبس حشر	همیشه ده شادمان و خادمان

بد و گری نازند چون بعضی روی	بد و بزرگی با سینه چو روح جان
هوای روشن با چشم او شود قاری	زین بادی با جگر او شود روشن
سبان بسج دلی کن او بخرد جای	چو آب بای بکبر میان بره زن
اگر بچشم می بگرد کسی سوی او	بچشم اندر مرغان شود چون

والصفت

خداوند او را زبید خداوندی جهان کن	که تو دانی جهان را بن زده جهان کن
امیری در تو قاضی است اندر غله حکم	که تو اندر غله از او گذر باد و ران کن
بزیاده بود ایم کلها را روشن کرد	فرود او بود ایم که او کس از آن کرد
ز بادش اندر دوش بر کمر کردن با خبر	چو آسان است از بادش حکم چنان کرد
نه در بود او از آفتاب نه در خفا	نه بر چرخ برین جهان بخت بود با کرد
سبالی مرغ نه از من بر بام او در	چو ماهی نه از من سببش را کران کرد
کشته کرد او که نه چو دریای سبج	که از هر یک توان بردشت چو غده کن
سپیش نیستان کشته در پشته شکر کن	که سببش را نشا به چای خردن کن
دشمنش از چوین شیران و از کبک سپاه	که سببش از شیران چاره در میان کن
بر تره نیزه ان کرد تا ایشان بخت	که نتواند غزائی با باریک رزان کن

کنده با باریک  
دشمنی باریک

میان کار

برو چن و بچن کرد نه با پاشن کاکون	نابو سچ دشمن باو بخت و طمان
ز خوشن نو باو بیل کردی خوش	که دانه نو باو بیل کردی خوش
ز خوشن ریک بخت باو بخت کرد	که دانه ریک بخت باو بخت کرد
پیشنه اده فاخر و بختی خوش	که دانه جز توان کردی خوش
زبان کرد نه صفات بطبع سوپای	بطبع سو و در طبع است نه از زبان

از نهی دیگر دو نوشته شد

دل بر دامن بر پره فی کرامی تر جان	اکه بر دایره و بسندت جان از جان
موجان غریب بر کوی کاغذ شیشین	جان من چون کوی دانه و شیشین
دو لبش چن بران نوش در آید	ز بر غم باو در نقش بران زان بران
ز کس جوکار او ناساید از آهش شد	چون بکن دشمنان جز بر شاه و حش

در صفت

نقد سر و نشانه بخت فایر کون	کجی پیشه فرزند کجی همیشه خرون
ز عشق ان رخ چون برف خن فایر	سرم چو برف شد و آب و بخت خرون
مت غریبی اسبک پراز هوات بود	و خات پشه لیکن پراز هوات بود
ای کجیه چه شین بر بزه چون فراد	و کجس چو بسط عطر چون عینون

کون در

لا اله الا الله

بران دلی که بر لب تواند افش	زنده او نتواند شدن و کربس
کجی که در اوردند و شکی کنا کون	و که که کو ذاده است چن شب بکون
بیشب نیایکس ره دره باغ دل	که که با شد روز رخ دور استون
نه فرست و طرازش بختبر آکو	نه خالیست و بختش بیاید بکون
کمی از دکل پوشه ز شک پراهن	کمی از دمد و دروغ غلبه بر بکون
تو عاشق زاده ای زبون خشم سنا	چو خروان را دلد حکمت به تیغ زبون
سئون دولت دین شهر بار و جود	که است زیر رنج دست شمعان سئون
نخستین که عاشق چون محنت را	کنده است چو کردم کز به دانه بکون
ای کجیه چه و سوسم و زهره نال	ای کجیه چه و سوسم و زهره نال
تو را چه ناله کوس و چه ناله درغن	بر دانه بخت چو باغی شسته بر دغن

در صفت

تا پیشه ز کوه کلسب باغ سمن	بجلی سس و بافت ساپاست چمن
هر کس از عشق است و چو شمشینی	هر دانه کشته طرازا نه دانه چمن
کس خندان نه در سینه چو زنی	ای که که با شد و کز دهن چن پیشین
در خیره حق باو در آورده سیاه	تا خن کرد که باو بخت خیره و خستن

در صفت





چراغ و بر آتش که بر دل کرد و ز...	نش از جان و سر دل از زخم...
ز مهر او چه آید بجان اندرون...	ز کین او چه آید بجان اندرون...
ز چرخ او تو را بسازد و بپا...	ز نیم رخ او آتش بسازد و بپا...
ز تو بر دشت جان آید که بر دارا...	ز تو بر جاسان آید که بر چاک...

در آتش

هر که را دل بسند باشد مهر جوی و مهر...	روز او را دم بود و روز و عید...
دل به لبر و دم و دل بر لبی سبزه...	جان بجان و دم و جان بجان...
دل بسند و در دست زرد و دانی پاک...	بر کین و دست هر که زرد و دانی...
تا به بهیم و پیش اندرون از غش...	و چه کردم آید آن دل و طبع...
که نه عاشق شد و نه نش بر رخسار...	چون دل عاشق می کرد و کین...
که بود در دشت کرد آن چه کرد و...	که آید آن از ناکش و نه پیش...
و به پستان بر جوی و شست بجان...	تغش بر دلبک و پیش بر دلبک...
که به شست و شست و شست بر دلبک...	که به شست و شست و شست بر دلبک...
که کرد و چه چو کان که کرد و چه...	که کرد و چه چو کان که کرد و چه...
پیش نهاد بود چون خا و سده و ج...	پیش روی او بود چون سینه...

در آتش

مردمان بستان اندر دشت شش...	هر کسی از یوسف و نه بران زد...
تا به به آید آن ست نام یوسف گشت...	تا به به آید آن ست نام یوسف گشت...
هر که را باشد روان و هر که را باشد...	هر که را باشد روان و هر که را باشد...
رای او چه به جان و چه او زرد...	مرح او کو به به و طبع او به...
تغی که گورستان و دست تو دین...	نیزه تو پیش آن و دست تو پیش...
تا تو باشی بر زمین چون گلستان...	تا تو باشی در جهان چون جان...

در دنیا

هر که زنت آنست در شب و روز...	سهر از روی او سکن و زمین...
که به شست و شست و شست بر دلبک...	که به شست و شست و شست بر دلبک...
و آید آن که در خون و چه در...	و آید آن که در خون و چه در...
ای که تو چون روی زرد پاک و او...	ای که تو چون روی زرد پاک و او...
چون غم جان من چه چو شست و...	چون غم جان من چه چو شست و...
ز غم که طبع تو چو شست و...	ز غم که طبع تو چو شست و...
از این چه بر روی آید و زمین...	از این چه بر روی آید و زمین...
سنان طوق و گران و با چو بر...	سنان طوق و گران و با چو بر...



و یا اندر میان سبب آن خورشید	سنگه دست زمین غلغل است و رود
و فصل که شد و بخت ابرو	کران فارون شد و خورشید در پیش
که بختی کجاست و بخت او	کجا کجاست که در بود با تیغ او
چو بختی کجاست که بخت او	چو بختی کجاست که بخت او
نه در هرگز نمی خیزد از نه خوا	چو بختی کجاست که بخت او
اگر تا در کون بود و بخت او	اگر تا در کون بود و بخت او
شت که بخت او را در بخت او	چو بختی کجاست که بخت او

در بخت

غایب دارد کشیده بر بخت او	در غایت دارد و کشیده بر بخت او
در غایت دارد و کشیده بر بخت او	در غایت دارد و کشیده بر بخت او
در غایت دارد و کشیده بر بخت او	در غایت دارد و کشیده بر بخت او
در غایت دارد و کشیده بر بخت او	در غایت دارد و کشیده بر بخت او
در غایت دارد و کشیده بر بخت او	در غایت دارد و کشیده بر بخت او
در غایت دارد و کشیده بر بخت او	در غایت دارد و کشیده بر بخت او
در غایت دارد و کشیده بر بخت او	در غایت دارد و کشیده بر بخت او
در غایت دارد و کشیده بر بخت او	در غایت دارد و کشیده بر بخت او

از بخت

در خیال روی من باشد خزان	در خیال روی او باشد بار خزان
کیمش که که خست و خسته دارد	کیمش که که خست و خسته دارد

در بخت

کشتی که بخت او را در بخت او	کشتی که بخت او را در بخت او
با و خست و خسته دارد	با و خست و خسته دارد
کیمش که که خست و خسته دارد	کیمش که که خست و خسته دارد
ان در خزان در بخت او	ان در خزان در بخت او
کیمش که که خست و خسته دارد	کیمش که که خست و خسته دارد
ان بعد خوشی و خزان در بخت او	ان بعد خوشی و خزان در بخت او
ان می بود و خست و خسته دارد	ان می بود و خست و خسته دارد
روز و رزم او خست و خسته دارد	روز و رزم او خست و خسته دارد

در بخت

ای می بود و خست و خسته دارد	ای می بود و خست و خسته دارد
سکباری در بخت او	سکباری در بخت او
روی تو تابان در بخت او	روی تو تابان در بخت او

چشمین مجاهده باره روز مشهوری	نعلت تو تر با شب سال به چو رفتی
را که روی تو شب چشم من دارد	را که جان من زیر نعلت تو دارد
عاده از چشم تو نیست بر کشت	آهوان را نعلت تو ای پست چو رفتی
جسمم از تو هوای پست چو رفتی	و بر از تیغ خراش تو چو رفتی

در این

سکشنای جهان را به پست کران	بر آنچه تو گری نه به سلف زان
شده استوار برین بر آنچه تو چو رفتی	شده استوار برین بر آنچه تو چو رفتی
ز قله که مرا کس چنین گفت حسبر	ز باره که مرا کس ازان نه داشت
در آید بر کجای که بگشت خسته	زنج و سرش دلش ای سر سلطان
در و گزیده باره ملک بعد نیک	بر و گزیده باره بری بعد نیک
بیا مشاهد می عارضه که کرد	برایش از دبی باره که در شیط
سیان او نهاده عزیز دیو زنده	فصل او نهاده زنده باو زان
بر و گزیده کران جان می کرده	کران زین گری سوی کینه کردان
برند کاخ بدو در یکی سرزسرای	برند بر چه در یکی سبزه ارادان
پیش چو دشمن خمر که نشسته از کج	سرش چو جنت خمر که نشسته از کج

نخستین

بنا گرفت که می من بگویند بوث دل	سرم گفت که چمن بگویند بوث جان
جواب دادم که کرم که ای پست می	جانیان من فتنه بان جهان
چو طلق کرده جانم زلف چو بر کج	چو کوی کرده جانم بجه چو چو کج
چنان بر دم ز غم دو چشم ترا انداز	چنان بر دم ز غم انداز زلف سگش
کجا بود شب ماه در روزی که در شید	کجا بود کس در آب گشت به لایان
قالب کو که دریم دست نازدهان	همیشه به حشمت ز کد کشتادان
بنا گزیده بریم برین ازان سبیل	بنا گزیده بریم برین ازان سبیل
که او صحن خرم شده معین خوش	که او صحن خرم شده معین خرمستان
ز بوی نفیض خرم زده گشته برای	ز نفیض دیش خرم زده گشته برای
برند شادی و دریم بکشت از دلی	برند خوشی و دریم بکشت از دلی
چا که برشته بکار خرم در سفری	برند کوزه خرم در سفری
بسال نازده و یکین کج و نیک	بسال نازده و یکین کج و نیک
ماه نازده با طم با ده در مجلس	سبزه نازده با طم با ده در میدان
نه در نازده نازده نازده	نه در نازده نازده نازده
ز نیشش آید بران عیسی مریم	ز نیشش آید بران عیسی مریم



در آنکس که دوشتر بر وی یکدیگر	کران کند که یک کشته شد
ز کوه اسبان تیره شد رخ شمشیر	زبانک مردان مرده شد دل گویان
یکی کشید هستان و یکی کشید جام	یکی کشاد کند و یکی کشید هکان
قضا میان ده لشکر یکدیگر چنان	اجل میان ده لشکر همیشه ندان
چو پیر ابو نصر کجا برود کند شمشیر	چو مراد بفرانجا برکش خشتان
اگر دای سرانند شکسته کرده این	و که برین سلسله شکسته کرده این
چو او به دولت و کجاست جان شمشیر	بهر نام زدم به باد میش با سپاه کران
بهر شاه جهان مرده جان دولت	نه بر مانده نصیب مخالفان نه جوان
کجاست هر انسان در آن نه کون	سپاه بگزدان ازین باهوان
کسی زنت و کرمت عذر و جام	کسی کجاست و کرمت عذر و جام
سپاه نه که باره لشکر یکی	بکدر یک میان قطره باران
پناه ساخته در پیش طبعه کوشن	شده بکدر که از زبان لغزان
که بی باسیل یار در درون عریش	که بی دست یار در درون عریش
بیر و در آن آینه کجاست نه کرده	بکدر سپه شهباز شهبان
سپه نه در شمشیر و برشان اندر	اگر شمشیر و شمشیر و در چنان

عمر

ز دود و دای و دود و دود و دود	ز دود و دای و دود و دود و دود
در بر و دشمن او برسد بود حلقه	بیر و دشمن او برسد بود حلقه

**در حقیقت و حق**

الاهی برده از یک پیش چشمه روشن	زمانی که راه را یکی زمانه چرخ روشن
در شرم و غم که بستی کند آثار تو خرم	سبب غم و غم که بستی کند آثار تو خرم
کسی بر که شکر کردن هفتاد هزارا	کسی بر که شکر کردن هفتاد هزارا
کسی با دست و مرکب کی چرخ برده میدان	کسی بر که شکر کردن هفتاد هزارا
کسی چون پشت شامیستی کی چرخ سبزه	کسی چون پشت شامیستی کی چرخ سبزه
تو برستی در خانه را و از یک چاه پناه	تو برستی در خانه را و از یک چاه پناه
مخبر را که کند تو دار و برکت صحرایین	سواران و دود و دود و دود و دود
فرز بر برین است که از حد تجاوز است	سایه بر درختی است کوفی صد خواران
شمال اندر میان تیغ و سبیل است	سحاب اندر میان دشت وادی است
بهر کاف که نشینی در آن بی دود و فکر	بهر کاف که نشینی در آن بی دود و فکر
در میان از غماز اگر ده میان دیگر	ز لاله با من راست کرد و حد کرد

نشد باغ و در لوت نشد شاخ در دوسا	سرشته شاخ در کا فرد سوده که کین چن
سین برستان کس نه مزه اندر کل	سنان کا درخ مشوق مانه مزه چمن
دل من غاده عشق است و خورشید عشق	کو کرم در بندم کو بسی دریا بداره
چو در برین بود باشد زدهش کند	چو در خانه بود باشد زدهش بودی در برین

در اینجا

ز فراه که آری شده از کس نیست	کمون و او در می و جان نیست اندر کس
چه بآید نه کل کجای بر شکست کل	بر جان در که کل همه باغ و سر نیست
چو کشتی بر بندر بر پاره لاله کج	سوار پاره لاله تنه چمن بر پاره لاله غنای
کو در حصار پاره لاله نمرغان باغ پاره لاله	سنان لاله در لاله چو دندان و لایبان

در اینجا

من آن کشیدم و اندر منم نه غم چمن	که هیچ او نمی نیست و چه در دورا
کمون و مال چه بر دلم فراموش کرده	خوشا و مال تان غاصد پس چران
چو من بشا دی از آیدم به شکوه	کساده طبع کساده دل کساده زبان
سنان بستند نو کساده کاهه بود	نزد و میوی من از دهنه میوی میان
چو لاله کرده و نه اندر کنا رم آمد شکست	کنا بین شد زده چو شکسته لاکستان

باز کرده

هر شده که بر آید و کلک صبر نه	سرای برده کشیده میان زدهش
سوفان چو را چنین بود و نرس	مخلفان چو را چنین بود و خذلان
بغضش کرد و رنجن چاک زلف	ز من چو چشم شده بود و آب چمن
محبیه سیدی بر چشم زلف چو لاله	سبب و زیدی بر جگر باد چو سون
هی مرده شده از یاد خون میان سبک	سبب مرده شده از زلف و کین

در اینجا

ایکون من از آری لعل تو چنان	نمای یکی روی چشای برین جان
ز جره به رخساره تو اده بسی	بارت به چشم تو اده چه کستان
کروی برین بسته به سبیل منتول	کروی دل من بسته به کز کزشت
این دل بکینه کرد که رلقین تو اودا	در جبهه زنگنه تو که دست زده لاله
بازان لب چو نقش ده ای دل کن	ای طایره کن و کربش از طایره زنگنه

در اینجا

سسم غلام خداده زلف غایک کین	که سبب چو دل من زلف لاله کین
ز خون و نف برده زده و ده کین	یکی با زده کجی با زده کون
ز آب مانه جانم با زده بر زین	ز آب مانه چشم برده آب کون



قال  
فمنه

چو ز کبر جسم ز آب چشم سکون	چو دایه عالم میان آتش مال
همی ز اندر کرد دست بزم چون	بسی ندانم در هر چند چشم
خجاش دارد جان مرا رفیق چون	سپاس دهد جان مرا رفیق چون
ز بیکه بد به خست جان مبارک چون	ز بس کین دل بر چوین من بایه
زلف دود عالم ابراست بر کردون	ز خون دیده من لاله رست بر بجا
خروش ابر چو بسکه کبر با بختون	خروش لاله چو عذار اکبره بادخت
ز ابر شاخ مشکلی بلندی کون	ز ناله خاک مستبر میسر را
ز روی سینه مرغان بی ادب چون	ز شکست طایب ای می شود دنیا
خاک ز کبر و کبر و کبر و کبر	سکود ریخته از ناله در نیشستان
سراپکه کرد بر بزمین مناسق چون	بر آنچه بستان ارم هم شده
سینم باد بر دیار کرد و نامون	سرگشت ابر پیکره کرد بر مختار
هر چه خشم ز تیغ ابر و ز افزون	تسبی ناز و شاخ روان ز باد هوار
کو بیت طالع او عفت طالع میمون	مکان لغت و اقبال میر و بفران
که مفلح باشد بر کج و خجسته مفلون	بطین نامان بر جسته مفلون
یکی خشمش چه طمعی از خدا طون	یکی تلاش چه کجای اسکندر

الکبر

اگر ز تیغ تو خست خیال چون	اگر بادیه از دست تو گشت در شب
سبان گشتی اینجا روان شود گردون	سبان کرده ن ابرو کشته شنی
وله ایضا	
گشت آب زان سرخ چو چایه بای	شد بخت زان روز چو زنده بای
شد بل غش با بخت سوی که بای	تا ز اغ سیاه با فود باغ و طبع بای
در خواب کون رخسار و لاله بای	بیدار شده کس و کس و کس و کس
وان هر دو به دیار چو دی و لای بای	این برود و به دیار چو کشت و تیغ بای
از ناله به سبب سبب است گشت بای	تا ابر بچو ز بر پوشید سر کوه
ای سره خرامنده و خوشید بخت بای	ای حرر زده چو شربت با کوش
در غایب بچسته بختار و ده چو بای	از مسکن فر بهشته بچا و زده بخت
بردی منبت کین و نعت بای	کو عفت نغان بیکه زایر بخت
وله ایضا	
لا لکون گشت است جعفر ایمان لاله بای	سر کون ناله است جان زنده و زلف بای
تا ز کشتش ندم ندم چو بزم سر کون	تا سبب کشتش ندم ندم چو بزم بای
در نمایش خیره ندم من که چون آید بای	لله و لانس خیره ندم من که چون آید بای

درد که از چشم برآورد و نجات دهد اگر	اگر در خارش بکشد با دانه عارضه
در این	
عرق حریسته که هم در آن عرقان	چشم چکه دارد و دل بکاید بجان
بر باد لاله کاره بر لاله مشک باره	بر مشک لاله دارد در خارش و نفس لاله
بر سر و باغ دارد بر کل چراغ دارد	سکین دوزخ دارد و این غبار کباب
از کف لعل در دیش بر یک لاله کوش	شعر ششم سبب بر عزت در پاد
اندر لای با دود دارد و دود بزرگ	در عین لاله زبر بر بند سندان
در این	
اگر کجا به جانم بکاید دل جانان	بجان جانان کر زود در غنچ درم جانان
جای صبر است از خبر و شاد	شقای جان من است او سیکره مرید
نقد حسد در دل است و ردی نه	بردی ماه تمام است دشت هر مردان
دانش چون صدف سبب بر لاله	جواد حدیث کند و دیار و شادان
کسی که در لب و دندان او نماند	ز غم شاد لب زینش خسته اندوهان
جواد حدیث کند باغ پر ز غایب	بویافت شاز که خانه پر ز غایب جان
در این	

چون نشد بر سر کس و سبب	سمن شکسته و کس چون زهره در دین
صدا بهشت ز غنچه سبز نه خون	سوا به باغ زو با جی بر آدین
شد از شکوفه هر شاخ سبزه لاله بار	شد از غنچه هر جویبار رنگ لکین
بهشت کرد زینش سبب که سبب	باغ فاش از گل همبسته بالین
گلک جوت هر شیده و فر کردش باغ	ز برف باغ نمی کرد در کد پرستین
چاکر کف ز بیداد فتنه فاکر	به دولت شرف لبین جام شمشین
بروز بخت مدد را دیکسند تیغ	بر گشته که جو بکجای دین
در او خسته بخت مدد بخت خاک	کجا بختی تندر از اندر اندک شادین
در این	
بویافت غایب زنی عارض آینه کن	ز عشق برده و مرادی نه و در ای کن
برکت و آب که می شد آب و دین	ز جان لب می شک و طهره گلگون
زمره باله چون قامت تو در بستان	شاه آید چون عارض تو بر کرده
زاد و زبنت از چشم هر سبب	چون سپید کردش غایب افزون
اگر که سبب زنی ممانت را نماند	دو کفن بندی زنی دمانت را نماند
کس از ممانت کفشی که مداد در چشم	کس از دمانت کفشی که مداد در چشم



ارمان نسایم هر روز بر تو بحر حرا	که بگویمت و زلفت و مراست و مراست
بلای بکلی اندر رخ تو مالای	ز نایب سبزه شاد کرد او برین
لبه خسته تر گشت زلفم	دل من از پادشاه خسته تر
چو مو شده دل چن سنگین بواز	چو پشته زحر گشت زخم در کار حرا
نه هیچ مرد و پسر نه که او	نه هیچ غم و غمش نه بخت و بخت
بناش بکوی محبت هر که بخت	سست از ابری به پیش بخت
که چاره غمش چو عینار است	که خاک را غمش چو لاله گشت
سبا خاک کرده است گشت با چرخ	سبا صحر کرده است گشت با بخت
بیانک سابل خرم شود و زلف بخت	بیانک لب خرم شود و دل بخت
بروز بزم چو بخت بود و زلف سر	بروز بزم چو بخت بود و زلف سر
زین نه بود گشت او میان زلفان	زین نه بود گشت او میان زلفان

و این

هر سادی کن و بخور که گشت بخت	که بزم و خوردن و شادی با بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت

الحمد

دکترین کل بسی خرد میان و لبر	بر و جلی می نالد میان و جلی
چون بر پله و است دلا درین	چون بخت تو گشت بخت و بخت
شاد آستان پی شده برادر	سحر که بستان پی شده برادر
مان با بخت بخت بخت بخت	برادر آه افرازدی کشیده و بخت
یکی که هم سبزه و یاد گشتی	یکی که با بخت بخت بخت
یکی سازنده با بخت بخت	یکی سازنده بر بخت بخت
یکی چن مستقیم و بر افشان	یکی دایم بخت بخت بخت
الا ناله در بخت بخت بخت	الا ناله در بخت بخت بخت
شادی روی باز بخت بخت	شادی روی باز بخت بخت

و این

بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت

تا هر روز بخت بخت

آسمان بادستان زیر کعبه	ششتری بادستان زیر کعبه
دست این ابر آب جوان است	تین باد آذر بر زمین
این سواد از برکت	وان صادی که از برکت
ذی از او ان نش بر	کفت از غوی این مکت
زایرا بر در کشیدن	طه از او این سواد
دشمن را کجا که کشیدن	خشت کرد درشت این

در این باب

بت چنان گشت زلف چنان	ریش اوین دشت کف و دشت کف
بر باد اورد و کمر اورد و دهر	ز دل مفتح ز کف و دشت
دل چنان مکت او چنان	لش چنان مکت او چنان

در این باب

باد نو روی می بر کس جلد چنان	لا لرا از ابر باد نو روی
لا لرا که از سرنگ اورد و کف	ابر بر جرح از سواد لاد و دهر
بر سمن چسب زانه چنان باد	بر سمن لاد و کف از سواد
ان بر کف و نه بکری بر شنبلیله	این بر کف و نه بکری بر شنبلیله

این کافه

این یکی مانده چو بر حیره شمن روی سمن	وان که مانده چو بر حیره شمن
از بر نه کوفه کوفه مانده کشته چوین طرا	اد عارت کرده کوفه کشته
عاشقان بر سمن مانده کوفه کشته	نحوه کف شمر از فرزند شنبلیله

در این باب

اگر چه است از دل این مکت	از خفا و حور این مکت
بر کمن با او بار نم کرده افسار	بر کمن زوهر جویم کرده افسار
کرد برین با شنبلیله	تیر با لای او کوفی کرد افسار
اگر چه جدا و پرسم کرده شنبلیله	در سب با لای او کوفی کرده افسار
اگر کان جنت بعین غایب	در جنت بعین غایب
ان کی هست ان کان کور	ان کی هست ان کان کور
اگر نه از نادران با نادران	اگر نه از نادران با نادران
برین و مکت سید کوش	اوه مکت سید کوش
من به تیر کف اود به تیر سبار	من به تیر کف اود به تیر سبار
شد بخار سمن کور سمن	شد بخار سمن کور سمن
مرکبی چرخ سمن	مرکبی چرخ سمن

عیان

مختصر



باسا و اندر شاه آورد آفر ماه لند	و بگرین شد هوا و دیگر آفرین جهان
کاروان کو بیار از باغ و بیادور	تا خوان آرد سوی باغ و بیادور
فرشهای ضروری بر بود مایل و کوسار	نقشای مانوی بستر و ابر کشان
گر سبزه آتش از باغ سوی طبع	در طبع آفرین ناپدید بر آب روان
چون بسی افتد ز کوهن شمع کوهها	چون می داند دنده بر کف آید این
از هوا که فوساید بر چمن ابرسند	وز چمن و سبزه را بر بر باد و این
نار بکشد از باغ و درخت و آید	ز باغ بکشد از باغ و درخت و آید
شاخ ندین گشته از تاب فروغ آید	مژگین گشته از نور نسیم صبران
گر کس اندر باغ بر آید بخت و شرف	کرد بر آید باغ و آید از آید
این چو ز غامد او را سیم بخت و کمان	وان چو ز کف او را سیم بخت و کمان
رخ ز باغ و سرخ کن کرد و شد درخت	خانه ز آتش که کن کرد و شد طبع زان
این نور از سرخ و شوی دم و آید	وان نور از بخت صبی و آید
مر سوزا بوی بان و در دشت آید	بر زمین را کس این و در دشت آید
این نور از سرخ و شوی دم و آید	وان نور از بخت صبی و آید
مر سوزا بوی بان و در دشت آید	بر زمین را کس این و در دشت آید
این نور از سرخ و شوی دم و آید	وان نور از بخت صبی و آید
مر سوزا بوی بان و در دشت آید	بر زمین را کس این و در دشت آید

در نیمه

اندر شبید و شبانه آفرین شمشیر	اندر دمی تو هرگز که بود آفرین
هر آنچه هست همان از آفرین جهان	ز رای روشن شاه زمانه زبنت جهان
سپه برون برد از دشت و کشتی	کهر بر آورد از دشت و کشتی
چو بر بکشد از بکار حسره آید	دشمن زنده شد از چو چو زبنت جهان
سبب طوفان از که در آمد ملک	بخت بدی از دشت طوفان طوفان
سوار یک شمشیر زین برکت چمن	یکی ز تیره روان و یکی ز خون روان
بر بخت ببار آورد حسره تمام	بر بخت ببار آورد حسره تمام

در نیمه

الا که بکشد زلف کس را می کشین	هاتن ساغ و بخت و بخت عاتقین
از آن رخساره خرم که خاشاک شود	ز شکست غم ز دیده غم ز باغ شود
برکت بخت و عشق و زور خرم شود	چو است دیده عاشق و در دشت شود
بدست پر و مردم را شود و جان آید	بگردن شمع و مردم را شود و جان آید
زودون آید که خون بام و باد خورن	نشدن بام که خون بام و باد خورن
کشیده سلطان در بزم شمشیر آید	زده فرمانکار در بزم شمشیر آید

که کمان و کمان  
در نیمه و کمان  
چو آن گشته

همی که سجد بر پیش او مکر و دین	بر سبک که با برادر یگوان و کرد و دین
بدان ده لاله مستحق دل کند مشغول	بدان ده پیش منقول جان کند مشغول
اگر زبان و ضعیف است زلفت او عجب	که صد هزاره است اندر زلف او کون
ای بر روی چو گلزار خیزد با ده بسیار	چو با ده ساز مرغ خود ز با ده گلگون
اگر خیزد بر پای و بر نی نی است	بگو خیزد بر نی نی خیزد نی کون
از آن که کج کون حمله عدل اند	خیزد نی باشد کج عدل درون
زین بیستم و زاده و شش و پنجاه	به بیستم و شصت اندرون شده
ز سر تا گردن که در برین کویا	برده کج شده در برین کج خانه کویا
از آنکه گشت ده خرد و بیکر که در میان	از آنکه گشت ده خانه بیکر که در میان

تا ماه آبان که گشت در همین	شد زرد و پر زرد در همان همین
چون گشای زمین بر سبک کون پند	برکت نهار رسیده از ماه در همین
بر شمع زار که عید بخانه کن	چون مرده در ده برادر که هر بین
سبب بخانه و نارس سبک کوی	این پایا لاله است و آن صد سمن

این چون فغانه روزه با وقت برادر	و آن چون فغانه شش و بیست و نه
زبان که گرفت و دین در میان باغ	با ده و دین غلب بر پیش ازین
از ده چو میل در دین شمع کل	بر پای کرده با ده و یکصد و هشت
از ده فراق پیش که ناله و فغان	هر که و آن بجزی کرد مرغن
من نیز سیم میل و فاموش خلیل	آب از شکر گشاده و بیست و نه
از آرزوی دین ان فتنه بیان	از ده فتنه و سخت هر که نیست
بر پیش فراق شستی در ده دارم	ان با بر روی زهره رخ مشرقی
گفت ده ناله زاده برادر و بسیار	گفت ده ناله زاده برادر و بسیار
بر خرم و خرم و خرم و خرم و خرم	با کج گشت از خرم از خرم و خرم
عاشق بجام خویش کج خرم و خرم	کو کج بجام خویش بزم و خرم

لبستان یکل حراست است با پایا	نکلی گشته و مرده در ده و در فایا
کند بر کس سبب و زده و پشیده و فانی	زده و پشیده و زبا و کاشه و مرده
عقیق است از سبب کین حراست است برین	عقیقش نقد لاله و حراست برین
نسخه عین کویا از ده و زلف از ده	برده از بر کس و زلف و صاف و مرده



ز بخت کل شود میان بی در نسیم بالو	چو در که فریاد گوی از شکست و کوه
بگشاید اندر خیال او ز کینه و درشت	بگشاید از حدیث لبش بر لبی چو درشت
چو بگذرد کوی اندر شود ز کوی تخته	چو بگذرد بکوه بر شود ز کوه تخته
به به عقل از پنج و عاقل پنج را در آ	بغیر عقل را در ده و بهیسه در آ
شده که این ده چشم من چو در روی آ	و که در ده چشم من چو در روی آ
چو چشم در گشتن کرد ز میان	نه در ده طاقت و ملو نیاید طاقت
عسکه ملک و بنهر منبر را که از پیش	هر روزم کرد درین به خواه و چنان

در بخت

چه در نشین کوه ز کس و ز کس	که باغ وستان سبزه نهاده آن
باز که سپیده است سعدن کس	سبب بکین داده است سبب کس
برده رنج کی هست چون دل فریاد	نهاده ناز کی هست چون رنج بخت
به از بنفشه لب جوی بر کین کوه	در ده بخت من بود جوی سار و چمن
کران جوی منی مانده اند کین کوه	میان جوی شده آب چون کوه کین
دخات منقوش آفریده بی مثال	نزد جوی طاق برده رنج نهاده من
درست کوه که زانویه سبب است	درست کوه که ز کس سبب است

نزد خنما رخ سبب گشته خون آلود	ز کین سبب دل گشته خون آلود
سبب ز در بران عطای سبب کوه	چو انگشت خون برده طاق کین
سبب درین فتنه بل برده رفت رنج	سبب ز کین نهان برده طاق کین
سوا فتنه را گلش سبب انجلیت	مخالف از آتش چو آذر بر رنج
ستاره را جود کوی کس که تسلیم	زانه را بر آویخته دلش یقین

در بخت

چو سواد است ان میان بر زبان	چه شکست ان کرده ماه باریان
کجی جود است کوه آب صلت	کجی در دست کوه در جهان
بای دل رخ در لعین و لب	شاهی جان لب و دندان باریان
کجی است کوه زبانه اش	کجی گز است کوه کرد این
کجی همچون کوه رستم زال	کجی همچون سنان شاه اریان

در بخت

اگر کشت زان طای حلق جان	چو از غلج جان روی او کرد جان
اگر کجاست دلم زاره در دست چنان	چو انجاست رخسار چو لب چنان
اگر زبشتن در لعل تو کین سبب	چو جود زبشتن در لعل تو کین

سبب ز کین سبب  
چو از غلج جان روی او کرد جان  
چو انجاست رخسار چو لب چنان  
چو جود زبشتن در لعل تو کین

اگر چشم من ارباب است و نه کز کون	هر از گردین آن نمی شود خندان
اگر زلف سپاه تو هست و نه کز باد	هر از سیمش کوئی است از من میدان
اگر نه حیوان اندر لب نهاده ندی	هر از بوی گلی مرده نهاده چون سپید
اگر نه غایب و آن آمدن دهن تخت	هر از غایب داره بکره خوش نشاند
اگر نه جان مرا بخت و نه هستی و جا	هر از هفتی لاله میانه مرطبان
اگر نه باشد این نشانه از کفر	هر از هفت رخ تو بکفر در این
اگر نه غره تو بخت من و کبستی است	هر از چرخ می ازین مهر باید جان

در نهان

آهسته و هر کان و نهاده نو	باو نه خسته بر سر جسد
ای خمر و تاج بخشش بگرش	صد نهاده تو از سر و کوبند
تخت و کلاهش سر از کجاست	در خواره و نه است نهاده از کوه

در نهان

مرا بچران آن ابرو امرو	سببی دل و چو چرخ مرده امرو
ز نامه روی کرده صفت آنچه	ز نامه دست کرده صفت آنچه
مرد اندر دوان زانچه بکجا	بر کج اندر دوان زانچه بکجا

مرا کین و کلام

مرا کوسید زو بر کره هیت	که چو نه بر تو ام گشت سزدو
که مارا ق دو آمد باز جان کیت	که مارا دل یک آمد باز دین او
چو نه زمین برکت خط و در نین	چو نه زمین بخت و در نین
بر کوسیتی باز دست برده است	که چون او نه زمین با صفت کیت
نه منی باز کرده با در صبر	نه منی باز کرده با در صبر
سببی در میان لاله سپید	چو در بر این مصقول هستند
سر این گشت در کسار ساری	نوازان گشت در کسار نازد

در نهان

ابا سارین و عید سبک کین	چو نه زار بر میانی از غایب سبک
عصب بر رخ و در ارم باز نشانی	برکت و بوی روح و دلت غایتی
می که وقت سر و نه سیم کرد کل	می که کلاه شب از دی فروغ کوه
اگر سبکست نهاده عین کرد کین	در کج و صفا مهر کرد کاه
چو آب نه از فروز و باو سکن	بطلم از ده و شادی از اندک
شبهه اگر کوه و نه و نه و نه	درست اگر کوه و نه و نه و نه
ایا نه جگره تو ماه کل سپیده غن	کی باول روز و کی بر نهاده

مرا کین و کلام



برکت و برکت و برکت و برکت	قبای و حید و برکت و برکت
لو و طالع می ماند زشت و برکت	تو سبکی است و برکت و برکت
رزد و دای شد خواند و برکت	که سبکی است و دای و برکت
اگر کسی برود و کشت و برکت	برکت کشت و برکت و برکت
بگیش اندر کج و برکت و برکت	بگیش اندر کج و برکت و برکت
اگر بگردد و برکت و برکت	اگر بگردد و برکت و برکت
سود و برکت و برکت و برکت	سود و برکت و برکت و برکت
اگر بباد و برکت و برکت	اگر بباد و برکت و برکت

و در این

نزد و برکت و برکت و برکت	که برده و برکت و برکت
تو سبکی است و برکت و برکت	تو سبکی است و برکت و برکت
بگیش اندر کج و برکت و برکت	بگیش اندر کج و برکت و برکت
اگر بگردد و برکت و برکت	اگر بگردد و برکت و برکت
سود و برکت و برکت و برکت	سود و برکت و برکت و برکت
اگر بباد و برکت و برکت	اگر بباد و برکت و برکت

و در این

چراغ که گریان و برکت و برکت	که سبکی است و برکت و برکت
اگر کوه رسد و برکت و برکت	اگر کوه رسد و برکت و برکت
سبکی است و برکت و برکت	سبکی است و برکت و برکت
خدا می که کوه را برکت و برکت	خدا می که کوه را برکت و برکت
زهر آمده کان دست و برکت و برکت	زهر آمده کان دست و برکت و برکت
اگران زمین که کوه و برکت و برکت	اگران زمین که کوه و برکت و برکت

و در این

چراغ که گریان و برکت و برکت	که سبکی است و برکت و برکت
اگر کوه رسد و برکت و برکت	اگر کوه رسد و برکت و برکت
سبکی است و برکت و برکت	سبکی است و برکت و برکت
خدا می که کوه را برکت و برکت	خدا می که کوه را برکت و برکت
زهر آمده کان دست و برکت و برکت	زهر آمده کان دست و برکت و برکت
اگران زمین که کوه و برکت و برکت	اگران زمین که کوه و برکت و برکت

برادرش که بخت نهم و هفت تو	یکجا و ماندند خیر و خرم
<b>در افسانه</b>	
بار خدا باسی خدا کی شدی	اندو اندو که گون بگشیدی
از جلی مردمان ناز و فتنه	سادی بفرستی و غم بگری
تا رسد خلق اگر نه در دگر	خود بگری که نه در لب بگری
تا که نه هرگز نکند باشد	کز مردم کند خویش گری
تا نشین صواب بود شستی	چونت رسین صواب بود بگری
شیرین یک شیر در گشتی	گلک و گلک بگت و در بگری
صف سواران بی دریدی کن	سج صفی زین عظیم بگری
ایزد و لذت اسب و کت و کت	تا که ز لذت اسب و کت بگری
خودی بسیار غم بگری	تو نه مرای غمی بگری
ای عده ای شکر بار ز آهن در دگر	کدامن او شنیدی و گفیدی
شیرین با نافع فضا بگری	جز تو که با نافع فضا بگری
یوسف رفته و یحیی یوسف	ما که شنیدی و بارگاه بگری

تا تو برسد

شیرین و کت و کت

در افسانه

روزی که توان زلف پر زشتی	مار اندو که شکست از شکست شد
زلف تو شکست تو بارش بگری	صبر تو فتنه است تو بارش بگری
اگر شسته دل من چو دهان تو بگری	من شکست دارم و تو شکست داری
در شکست دهان تو شان سی و دو	در شکست من ده و صد اندو شد
دیند منی دل بزین چه رفته	جان منی جان زین من پر شده
سیار کوشی که مرا بگری	در عمل این شد عادل توانی
<b>در افسانه</b>	
ایکج زلف جان در پرده شستی	سایبان آفتاب طبعان شستی
تو ده تو ده شکست داری بگری	عده طلقه غیری داری تا در بگری
چشتری و غیری دارند شک و بگری	منه را غیری و پشتم را غیری
مانده بر طلقه تو این دل پر زده کن	سج پر زده غم از طلقه بگری
کرشین کرد و در شان دینی من کرد و جد	کرشین کرد و در بی شادی من کرد و جد
غری سبکو تر آمد با من از غری	غری سبکو تر آمد با من از غری
شستی روی منا که شستی تو	شستی کرد و بدیده و دینت را شستی
جادو آن را شست آموزد همیشه جادو	دین را زلف آموزد همیشه دین

در افسانه



در حبس

واری تو ای چشم دلدار	و ام آری چشم اندر ابدل دم گدی
ای سگدل و بر سیم	ست قند لب لعبت قند ناری
چه نیدی زلفین که چو دل نیدی	چه ناری بر شکان که چو دل نیدی
چه ناری زانم که از دور نیدی	زانم با که سببین چناری
چه اکرمان در بر من نباشد	چه لب بکی لب من نیازی
ناری مرا یا نیازی زو من	بگو که ناری بگو که نیازی
به زلف ناری لبش برشته	به چشم زده که ده افشاری
زلف ناری کعبه کعبی	بجز ز کعبه ناری زلف کعبی
بسیکین کان کان دورا کنی	بر کین شکر کان دورا کنی
رو دی مرا تو زشتا و شادی	خود دی مرا به بجز از ناری
چه قسری بستانم اندر سار	از آن بر قسری سوده خود ناری
ز من کرد و دیه هم ناری	و آن را اندر آب چشم ناری
بر من که دروغ ناری	بر من که کل رنج ناری
نه چشم تو یا نیدی کند دل	نه آتش شمعان کند یا نیدی

بیا بیا

در حبس

ای سحر ناری که گدی	تو در کار ناری چه در کار ناری
اکر سر ناری بر نیت به بند	کند هیچ بر جان سر ناری
کمر نال سالی که چن نال سالی	بر من کندی و خنجه کندی
ولی را که نازم بی ناز ناز	نه دراکه نازم بی ناز ناری
بر لب طر بر سادی همیشه	درست به نازم نازم سادی
ز تیغ تو در زنتار آمد آهن	بسیکین اندون رنج بود نیدی
اکر شاه نازم بر نیت به بند	سودر و ز پشته ناز ناری
ای قار بر با صبح تو چه شیری	ای شیر بر جاده تو چه ناری
ایار غار یا شکر تو چه کواری	ای که با بنینه تو چه ناری
سحر جان تو چه ناز سالی	کعبه ناز تو چه ناز سالی

در حبس

دور روی ان سر و سیم	نمای که بر سر و سیم
دو خانی چه یاد اندر چشم	از آن روی ناری و لبت دهانی
مر چشم چن خیران شد	ز چنان ان قاست خیرانی
ایا با شنی از عشق نوری کردی	کرافتی که گاه از تو کردی کرافتی

فان  
چون چشم و ناز  
و ناز و ناز

ای قیسه دلبران زده شد	برائی که خون دل مرا برانته
نمانم به کانی جبار که چنین	تو از دیده عاشقان خون چنین
سپرد جانم که شکرین	چوئی تو سرود روان را به چانی
همیشه بهانی بگردگان در	مگردنم به شکر باری جانی
اگر دوزخی در زبان کبره اودا	نرانی کسده دهی را زبانی
سپرد فدا دل کاین است مایه	اگر بکسانی بکوار کسبانی
تو به خواه مالی و به خواه مالی	تو آتش نشانی و آتش نشانی
یکی را تو سودی بجزا تو سودی	یکی را زبانی یکی را زبانی
اگر بازماند سبازی زبانی	مزد و بازگویی نه زبانی
که علم کوفی در بخت زمینی	که حشمت کوه شتاب زبانی
مکان صفای به و گفت کانه	بین و غانی به تیغ باغی

**و این است**

خریدم بدل دلبر را بختی	که سبت او بکاین بدل را بختی
چو پیش در کار کردم و بسکین	از به بر زمان ما بیا بزم بختی
می ز غرضانی سر از من آورد	ز عکس رخ او شده از غرضانی

زبان در زبان  
شکر از کوب

در این کتاب

می و سگند و مرد و کل از سبب	زلف و لب و قد و قد و قد و قد
کربن سر و پای و زبان کل کشا	از این سگند و بی زبان می کشا
اگر با سبب خوشی خاد	چرازه به و قطعه ناره اسه
چرخ و می کشت در باغ پیا	کحل و لاله بوستان شد با
یکی چون رخ و لبر از شادمانی	یکی چون رخ و بیل از زانو
به هشت و چهلین زکنت خرد	چو ناز و میده کنت آینه آینه
بهر است ز غرضان جای کله	و ز کشت زمین ز غرضانی

**و این است**

ای که شب زلف و سگند	طالی نشو و جانم از تو خای
کند شادان نقش محبت از دل	کو که بدل بر نشان خای
مایه جز از اندرون شتاب	سروی و جز از درون شتاب
نالی کس از ناله قد سروی	ز ان قد و چهره و میان خای
ز لطف کبر داره ال و کوه	ابدال عشق تو بخت و خای
ای کس تو جانچه نیک	ای لاله تو مسکن خای

**و این است**



خبر را که بودم بدو زور کاخی	صداد ارد ازین برآور کاخی
اگر هر کسی طاقت جبر دارد	مرا طاقت جبر و نیست بازی
نه چون باد حیران بود چو باد	نه چون زرق و برق بود چو باد
سزد که یزید و یزید و یزید	سزد که بر چرخ چو چرخ باد
چو بر سببان کریم از نیم	نهاده دین روی زمین بازی
همی ز سرایم شده چو شمشیر	تی روی کناره شده چو شمشیر
خراق ده کفاره و دمار آن	دل کرده مانده کفاره داری
خوارین که کرامت از چشمش	ز سر کفاره راه کم پیش پیدی
خراق تو ای آفتاب صاری	تجان که درین چو باری صاری
ز لب و کتاف تو هر شب بکفرت	خود تویم از دیده که کفرت
نه تو بود و چون تو در هیچ	نه چون پیش من هیچ در کفایت
نه چنان جز در کارهای سواد	نه باید که زمین جز در کارهای
شعاری ز عشق و تیر غایت	نه باید که زمین ز تیر شکاری
ز سپاه کتی ز نرسد کسی کو	کند خدمت داد که شکاری
ز سایل سالی بود نه جان	ز دشمن سپاهی بود سوار

الاف

اگر تیش تیش کچون در فتنه	حسین کردون در فتنه
و کسکنت خارا شمشیر بیا به	ز خارا بر آید کز سجاری
نخارین از آن شتاب لشکر داد	ز شتاب بر اسیری بخاری
شود که ای از شکر او چو کوی	شود که ای از خنجر او چو خاری
کسی کو یکی کو خورده باشد	مرا و او در مرک کتر خاری
الاف تو در غزلان بر عرمانه	الاف تو در غزلان بر عرمانه
می ز غزلانیت ادا کف بر	بر پیش اندون از غزلان بخاری

**در هفت**

ای سره ای که سوس را سوسین سار کوی	ز لوی سوسین سوسین سار کوی
کفندی ریگی از غنیر مرادان طقت و پیر	ز بر ریگی از غنیر کوی داد و پیر
کشتیدی غلایه بکشتیدی برین سار	بکشتیدی غلایه بکشتیدی برین سار
ز سکت سوزده از آتش ز آتش سوزده	ز آتش سوزده از آتش سوزده
بکشتیدی غلایه بکشتیدی برین سار	بکشتیدی غلایه بکشتیدی برین سار
کرم کردان خنجرای دین سار کوی	کرم کردان خنجرای دین سار کوی
نوحین ناره روی روی کچون ناره	نوحین ناره روی روی کچون ناره

میرزا علی حسن کاردی

در هفت

ز بوی باوینا و نقش از آرداری	ایند از کم کسبستان بهشت لایق بودی
بکیده رالره که از آرداری	سنگه که از پس بزم بهشت از آرداری
یکی لولی عفاست بر بافتند	یکی بافت زمانه است بر بافتی
ز سبزه دشت چنانکه لاله که سرخ	ز سبزه دشت چنانکه لاله که سرخ
دمان از غار با سبزه دشت	دمان از غار با سبزه دشت
دور و یک بلوغ اندر چو بکلی می شود	دور و یک بلوغ اندر چو بکلی می شود
کل سوری چنانکه سبزه دشت	کل سوری چنانکه سبزه دشت

در هفت

ای درم بافته دست تو در	ای درم بافته دست تو در
نوکبستی در خاشی کبر پاشی	نوکبستی در خاشی کبر پاشی
تو توانی داری بهر سبزی	تو توانی داری بهر سبزی
ایچکستان از خضم بر تواری	ایچکستان از خضم بر تواری
به هر نیت همواره بهر نیت	به هر نیت همواره بهر نیت
زنی تو معاذ دایم بود که هر	زنی تو معاذ دایم بود که هر

بکیده

به کشتار سخاوت رحمت	به دعوی شجاعت را ربانی
رو بیان بهشت در پیش تو چاه	عصاف اندر شیرین باستانی
تو از آن زمان آفر برادر دل	بر بی رویی چون یوسف زنده

در هفت

که در بحر باقی غایب نگاری	کجاست که از دور کسی دور نگاری
که در یار بهر ناساز باشد	تا به بزم دشت سبزه دشت
من در بحر باقی دل خویش دادم	تا به بحر باقی دلت سبزه دشت
نیم هر زمان سبزه دشت	دلم هر زمان سبزه دشت
ایا بهر که چون نقش بر آب	نگاری کرد دست ز سبزه دشت
جاری بود چو سبزه دشت	و به سبزه دشت سبزه دشت
هر آنشب که باشی تو اندر کنارم	سحر بکشد سبزه دشت
فراق کس را تو دور کنارم	ز خون شرد سبزه دشت
و آن زمان یاد کار هست	بجز غم ندانم ز تو یاد کاری
ستاره نمیدانم دل کو سبزه	بردی گفت سحر سبزه دشت
در ستاد بر سبزه دشت	ز هر سبزه دشت سبزه دشت



چرخه ز صبا بن فایه ز غمی	نه بر آج حوئی شود تا جباری
یکی شاه و زخم دشمنی	یکی شیر و زکوره و آهو طاری
مردان جنگ و باره ی نغم	عصیان با است دل شک
ز ناله اندر جنگ گشت غمی	ز بر سو باور و خستگی کردی
نشست کشت بود چو پشته غم	و لایق او هر یک پشته یاری
سران چو پیچیدان و پلان	یکی نیستان یکی سر غازی
چو پشته غمی به پشته یاری	چو دو کان رسیده اند کوه ساری
برایشان شب نشسته و در غم	تن بریشان شده کاش چو غمی
شادانه و بدش غمی که حکم	که گشت زنده شان بر داری
دری چرخ بالا بالا و پشته	دره هر رانه بر افست غمی
نه ست اندوه و در پشته یاری	نه ست اندوه و در پشته یاری
چو کانی بنیاد از آتش غمی	چو صوری غمیده و پشته یاری
چو کوان غمیده و در غم	اگر بر سرش بر فرو زنده یاری

و اینها

دشمنه گشت نابیه چرخ حسبری

لحا فور بر گرفت زک ناه حسبری

در غم

از کس نه درین چرخه و نه دی	ز بار کسان چو پشته یاری
از کس نه در کشت کاسب غمی	بر خانه بر گشت کعبه لا طری
بر اباد و لاله بر لاله گستره	اری که بود کاش کافور غمی
میل بان مطرب بدل فرزند گل	که پاری نواز و کاجی زنده یاری
از کس شکوه با دلو و آفرین	در لوی او بگشت صبارا تو آفری
چو رویی باغی ز پشته	از هر حد بسته و پرایه یاری
از لاله و پشته سحر که نگاه کن	باز لاله و پشته یاری و صحرای
بر دره و پشته گشته پشته یاری	مرحان زو گشته هر که مروری
بر سبز و پشته گشته چو سحر	و یار جهری ز بر سبز شتری
از کس میان باغی چو پشته یاری	با چون میان بر دین نایه یاری
با سبز و پشته شتری	کشتن شد مکن و در و پشته یاری
در و درم چو پشته یاری	و در و بر پشته یاری و در و یاری
لو لوش ز پشته و پشته یاری	بر و در و پشته یاری و پشته یاری
ای ستری غمی که چو پشته یاری	بار و ی تو جان و در و پشته یاری
عشق تر از سرین تو و در و پشته یاری	صبرین از سرین تو و پشته یاری

عصیان از غمی

سوز کشته و پشته یاری

بر کشته یاری

باغش را دارد و پای این در لاجانک	بادست بر چرخ و سپهر صهری
نشسته مجلس چاکم که بود فیض	ان چون غنیل منته به پیش بادی
در اینجا	
با خوشتر زین دول در اینج دلی جان	بر کج داشتند خوشند اگر کان را نه جان
بگویش دور جان بهین بوفش فیض	سرسر بکسی کردی سر سگت و دیگر جان
عجای دلی کردی خوش زهر و خوشی	ازین دورم جان دلی به دیار تو اند
شعبه کربسات و مسدسات و ترجمه است	
سپاه نوهار که در دینی در کون شد	کدامین بس که در کون گشت در کون شد
خوردی حوی و لبین دین بگوئی گشت	ببر کل خرشدند نصیل آب جان شد
ز جیل فرشته زهر چون دلی آب گشت	دلی آب گشت بر دلی آب گشت گشت
زین خوردی بس باشد بگوئی گشت	گشت گشت که گشتی ز گشتی گشت
فرمودن ازین آید چون بر گشت	گشت باد بر بوفش چون بر بوفش
شعبه کربسات و مسدسات و ترجمه است	
شاهی در جهان است آب دلی	شاهی در جهان است آب دلی
امیر رسید به خورشید و غنیل علی	امیر رسید به خورشید و غنیل علی
در اینجا	
در شان لا لانه فرمودین آتش کباب	کو بر دین صف زده کو کباب و کباب

تجربہ کن سزا یعنی سب رو با تالیف	از روی اہ حبیبستان بزرگ کتاب اندر
زمین از در خوان و گل جاوین تالیف	خود سر آئین محی شد روی آفتاب کند
نیریزی در زمینی و جلیو فرآب شد	بسان سوکاران بہت با بنیایا کند
از رنگب	بنای در خان نامست اب و دہش آباد
	امیر رسید و دستور کو با فضل علی آباد
باوردوزی ہزار ہا در و باب کند	نارنج از بافت سادہ بودش از رنگ کند
کستان با چون کی چادہ کون سید کند	مرغ و دستان سازد از بر شاخ گل سید کند
اگر آردانی از دیار دنی سحر کند	ماہ و بنامہ وقت روی در دنیا کند
ان دنان لالہ ہر پولوی لا کند	دن کشت بر بزم از غریب ساز کند
چون حکم کہ قبل اندر کستان آو کند	مردم نامودہ عاشق عاشقی سید کند
	بستان ہر روزہ کن شد شاخ گل چادہ کند
	ماہ و بر دایک سنیم و گل گفت از ماہ کند
اگر نگاری ساجون رنگ در در دہا	باغ و بستان از اسرغ در در دہا
بر در حاش صورت حرا ہر دہ آرد و گی	بر کہ چند بستان از فلندہ آرد و گی
باہر گل رنگ بینی باہر ہسی	کوہ و صحرا رنگ گل باہر ہسی



قرنی خوش بخت بخت از رخ بخت کردی	بخت که بخت بخت بر لب رخ کردی
عاشق را دل بست عشق بسیار دلی	تر خیز از رخ و خود میر کردی
از کعبه	عشق ترا از رخ سوختن بخت نام بخت
و بنابر آن که گیتی جان کردی	روی آفتاب چون بخت بخت کردی
تا به پدید آمدن لاله و شمشاد گل	آیه و نمک و بخت بخت کردی
که سبزه چمن مدعی و بنابر مرغ چمن	کین بخت بخت بخت بخت کردی
لا در کین نه پدید آمدن بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
سند بلبل میر و زده و بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
و بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی

اگر ناید زهره و زهره زهره زهره	زهره زهره زهره زهره زهره
خوشای خردی از رخ بخت بخت	خوشای خردی از رخ بخت بخت
از کعبه	از کعبه
و بنابر آن که گیتی جان کردی	روی آفتاب چون بخت بخت کردی
تا به پدید آمدن لاله و شمشاد گل	آیه و نمک و بخت بخت کردی
که سبزه چمن مدعی و بنابر مرغ چمن	کین بخت بخت بخت بخت کردی
لا در کین نه پدید آمدن بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
سند بلبل میر و زده و بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
و بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت که بخت بخت بخت کردی

بخت

چو زلف بخت نیم ز غم بختیم بخت کرد	چون چشم از غم نیم روان من درم کرد
چو برین بگذرد شادان دل بخت کرد	رخ و عیار کن من زنده و درم کرد
چون زلفین چون بخت کرد کل بخت کرد	کناش ز غم دیده و پاد بخت کرد

**از شمس او نهشته شد**

آنجی که مردمان بت پرستان	عجزه در جان تن درستان
دو چشمش عاقله بنده و پستان	و زلفش چون کند درستان
ز ویش کل خیم اندرستان	به شکاری مراد درستان
ز ویش خانه کرده سبستان	ز ویش و پستان اندرستان
بکل برآفرشته و دارد	مرازان تا قد دل شاد دارد
برآورد و دل از فله دارد	عجزه سکر چون لاد دارد
بر بر سبستان آرد دارد	چون سبده آرد دارد
روا باشد که از خبیه نیازد	که دل خرابه ای او نیازد
بردی او سب من سرفرازد	اگر نی او بیازی دل بیازد
اگر خورشید چویش دل که لزد	چو و لادش زیند دل که لزد

سپه نوازه

سپاه محار و برین بستاد	چو خیل محار کان برانگ بستاد
چو بافت کبود است کتب خانه	ز خیل من بشد که و ن خانه
هی چون که بای در کاسه	نگرد و شک بر بخت نشانی
باید راغ و جبهه خدایه	ز خیل بشونی بخت و ستان
گر خدایه در کف زده ای من رکت	گر خدایه در آرد و ن رکت
برآید نیم روان ابر بخت	باید برق از همچون شهابت
چو بن شاه شمس الدین که بخت	میان که خیل شاه جستان
نگار لاد رخسار حسن بر	مسبانه سنگ بیت و من بر
سی سوره است کن سنگ و من بر	هر ازش خورشید و من بر
زده ای و صوی ان سوره و من بر	برآورد است بخت و من بر
میان سچون کلاغ سبده دارد	دان بچون شاف سبده دارد
دل حوران هر کان حشته دارد	دل حاتم ز غما بسته دارد
بردی و دای او پیسته دارد	هناد بخرو کین مهنت کوشد
عابرین سب چون آه ده مهنت	بگردار کل سوری شکفته
سوزن علقه سرعش شکفته	در دمی در ناسف نهفته



جاناست سوی مرغ رفته	گوشه پرده و سرمان باغ کبک
شقایق رنگس اندر که ساد	سبزه سبز پوشان ایستاده
یکی را که سبزه عالم داده	یکی را که مرغان برین داده
برین رنگس ده چشم خود کشاد	تغش چون پیشکوه در پیاده
یکی زهره است بر پرده نقتاد	یکی ناسود غنچه بر آذر

در صفت

باغ ترک برینار صبری مانده	در ترک باغ صنیع ششتری مانده
سپید باریان خشتی مانده	زمین پریش طحان بربری مانده
اگر نخل دلاله طری نوزدین	سبزه ترخیل ده لاله طری مانده

در صفت

خران بهار مدح و بهار مرغ	در ترک زرد و بهار زرد و مرغ
چرخ شش هفت زرد و کشت مانا	شده از سرخ به باغ پر شش طحان
شال سرود بهر آمد و نایه آورد	چهار چرخ کای بهار چرخ باغ
کجای رنگس سبزه کجای سوسن ناز	کجای سوسن آیه کجای لیل باغ
سوار پریش و دود است کلن بری که کر	هی نشسته بر سبزه بر کتی دلف

در صفت

این چمن پریش چمن کسان	نار زرشک به دره شاه شخار
منرا اندر و دنیا به صبری کریم	چشم اندر و نیش به صبری کجای
با اندر و کجیل دنیا به صبری کدز	با اندر و کجیل دنیا به صبری کدز
مانند قدر و صفت شاه طحان لبند	چمن بخت و دولت کشت کلم است
هر سو که سبزه کوی به باغ است و پناه	هر جا که کدزی بهر خدایت و چو پناه

در صفت

ای که در دشت کمر آورده	کمر سبزه کمر آورده
نور و دشت کفایت چمن هر آری	سبزه کس دبی زهر از سکر آورده
سرور دانی کل برکت برورسته	سرودی دبی کجک بر آورده

در صفت

ای آفت شهر و صفت برزن	در روی تو میره مانده مردودن
ای که دیمه ده سبزه دل	سرودی که دیمه سر و سبزه زن
ای من رهی و چشم و چمن	ای من رهی و دست و کشتن زن
ران دست و سبزه دشته داشتن	زمن زده من شسته مانده دشمن

چون بوشن چو شوی که رفتن	تیر غم را دلم بند چو شون
بر آسمن آشنایان دلت بس بود	ز آتش چو کجی بس بر تو بران
ز در خود جفت و در غم رنجی	ای در غم زخم و در غم کشتن

در هفت

اندیش بی دارم و گویم	زیرا که کسی نیست عاقل و عجم
گوشت که کجی او سوزد ایام	تا جان و دل از غم بدو بایم
کسی را بجان بخران نه بزم	بس به از دل خویش با گویم
با هر که گویم نشد رازی	پیدا کند از سر گفت و گویم
را اندیش و اندوه دل بخارم	در سرت و تیار زرد و رویم
آرام می جویم و سببم	تیار سسی بزم و کجایم
خار و زهر خلق و سبب گیر	من سیده از خار گل می جویم

در هفت

دلالت تو اندر سوزان و بران	نه جفت زنی نه جفت سواست
چون تو بسینه سینه من	چون تو یار و جفت سبب است
چرا محرومستان ز زهر کزندی	که دوست و دوستان او برین است

منه در غم

طهران

بخاری تو آتش و مهری تو آتش	که دارد تو را تیره در سپهر
الباخر تو آشنایان و جان	چرا نیست با بر تو آشنایان

در هفت

ولی را برادی سر بر روی	صد و را بر دی غن غن غن
می را و می شوی را غن غن	می را و می شوی را غن غن
کجی را بر غم اندرون خال کجی	کجی را بر غم اندرون سر غن
همی ز جوشی و مدت سستی	همی کجی کجی و دهن فراغ
خدا در سنان تو میزد محاکم	خدا که تو تو سبب غن غن
من از هر داری می زدم ایضا	نه از سستی سبب غن غن
از تو ایضا سبب که برین کجی	بود جز تو را کام و فرما زان
مرا از شکنج چنان غار نای	که از ناکسان نهستن سر سبب
مرا در تهاون نام سید تو کردی	که خواندیم از تو کاران سر

در هفت

کافور باشد کفک کافور	و ز کاه که روی می زشت غم
کسایر کفک شد و چرخ سبک	که از زهر کفک شده و غن غن



چرخ کوه ماده را بر او را با پای با	چون بر زده دود آید بر پای با
از برف که بسازد به پایا درم	دزدانغ سر زار شده سپاه رنگ
چو زده ای دوستان کله سرخ	چون زده ای دشمنان شد زرد رنگ

در ایضا

شده بر تکان دشت جان داده	دزدانغ و تار باغ شده سارده
از است بکای لاله بنیشت	سبب است بکای سوسن آرد
آلوده رفان او کون دی	دکسته دهان این بنیاد
چون مکن رفان زده در جاد	برینج کوه شاه افشاده

در ایضا

کنون که تیغ اندرون کدی	بجز ناز و سبب و بی نگرانی
بسم شاه سبب سنج و عجب	چو سرخ بچسته با شتری

در ایضا

سپید را بر این اوله بر گشت	بکر سوز و غم الی افروز دشت
کجیم اندر از دوح بکشته	بفرز اندر از غفلت بسته
از زخم اندرون مرکب بود چرخ	بر زخم اندرون جان نداد و فرخ

اگر کبره دشمنش بجز او	دل جان سپارید از حصار او
دود از کرمین بیکوازه نادم	بر سال الله بنده توام
بفرز اندرون از تو نای شدم	بر کاه خرد گرامی شدم
مرا بوی بخت تریز خواست	بجان اندرم آتش تر جاست
شد ندان ز بکات فرم کین	بود عجزی شان به دیار من
اگر بود کم حاکم غم ندی	به دیار شد از دلم کم بی
اگر چه من انجا بکنج اندرم	ز نادمین تو بیج اندرم

در ایضا

از دشت و سنان کب افروز	دزدانغ و رفات شد بگر خروز
مونس که دلش زخرد بر خروز	از خاک بود زخرد کافر خروز

در ایضا


ایزد بر سال است ما بر دم راو	بر مرد دری منت ناکشته
مار ایل غازی سوری او	بر داشت چراغ و شمع نباد

در ایضا

دیار تو لب قوای شکره فنی	سبب است فرزد و عجزی است عین
--------------------------	-----------------------------

که کلب خویش تن بر زبان کبری	آری بمان سیم کز بند عشق
رباعی	
تجسّم مرا نمود عشق ز بار	بردم بمان خروش گشت دراز
چون کدوک شیر جوده از کوزه	انگشت مزمار برین پس بر دراز
رباعی	
ای کلف تو از رخسار من بپزند	در خون و دهن من رخت بپزند
هر روز تو سبک بزم من بزم	هر روز تو بزم من بزم بپزند
رباعی	
از دیده میان رو و رخ من بپزند	گو که بکش اندر و غم بپزند
از حرکت خویش بر رخ من بپزند	ای دوست بپسین که چو غم بپزند
رباعی	
انجشم کمر نیاز و خواب آلوده	وین چشم کمر کج و خواب آلوده
مست برفت میبخت ناب آلوده	کرد زده میبخت ما مست آلوده
رباعی	
غالب ما جو برک عتاب شدی	مردمک ما بدی بهتاب شدی

نادره

نادره مست تمام بایب شدی	چون رنک با بدی چون گشتی
رباعی	
نادره شدی از بزم بپزند	خون شد دلم و برده رخ آلوده
عابدی دلی دهنم بمان جان	در مصل بود لدا دم و در جان
رباعی	
از چشم دلی آب و آلوده	در مرد و زنانه رخسار آلوده
لکنت کران جور من بپزند	کز آتش و آب هر کسی بپزند
<p>نام شد مخفی فضا بد کنایت در عبات  دوان مشو و قطران چون  نیز هر که بپزند در جان  جعفری قلم بپزند  ۱۲۵۵</p>	
	



در این کتاب  
مؤلف آنست که  
در این کتاب  
مؤلف آنست که  
در این کتاب  
مؤلف آنست که

کذا را در صحیفه پانزدهم

هر که در راه خسته ای و از تیراکنه  
 حق تعالی را در جنت التواکله  
 خفته الفنا سر مرگ کنه  
 تا زنده بود یا نه  
 تا زنده کلف اندر میان  
 تا زنده چه الفنا باشد  
 تا زنده

This image shows a blank, aged, cream-colored page from a manuscript. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and faint, illegible markings on the left side, which appear to be bleed-through from the reverse side. The page is framed by a thin red border.

ساخته شد  
یکشنبه ۱۴۱۰/۱۲/۲۰ و یکشنبه  
سفره جمعه ۱۴۱۰/۱۲/۲۵  
عاجه که از خیرین زندیه ۱۴۱۰  
شماره ۱۴۱۰



